لطایف الطایف و ظرایف

فیلم‌ نگار ۱۹۲۰۷

۱۲۸۹۵

لطایف الطایف و ظرایف

فیلموتکا ۷۱۹۲

۱۲۸۹۵

در خاطر فاتر ترنم گشت که برای بزم روح فزای ایشان نوای نیازی
از لطایف ارباب رازی که قبل از آن جمع کرده بود بسازد و نغمه
دلنوازی از نتایج طبع معجز طراز حریفان سخن پرداز که پیش از آن فراهم
آماده بود در پردازد که مطالعه آن سبب انبساط و فرح و نشاط و باعث
اهتزاز بر انبساط باشد و ابواب فراغ از انتظام امور طوایف
انام آسوده که از عام خواص و عوام که موجب کلال طبع لطیف و مزاج
شریف گردد بآن لطایف نکات و ظرایف حکایات کلفت
زدای او را نمایند و اگر زنگار دلتنگی یا غبار وحشتی بر آیینه ضمیر منیر
انعام جهان نمای عالم ضمیر و کبرات بنشیند بآن نکات بهجت
[illegible] نمایند و محو فرمایند و شیخ بزرگوار مصلح الدین سعدی شیرازی
[illegible] موید این مضمون فرموده لله در قایله نظر کردم بچشم عقل
[illegible] ندیدم به از حلاوت خوشدلی [illegible] که بر آن بسنده و دیده و دل

سبب ملال

ولیکن هر مقامی را مقالی از آنها بحث علم و درس شرایع که باشد نفس انسان
کمالی از آنها شعر و شطرنج و لطایف که خاطر را بود دفع ملالی خداوند آگه که
ذات بیمثالش نکرده هرگز از حالی بحالی رجا بکرم الهی و الثقت و امل
بنعم نامتناهی صادق که این لطایف و نکات و ظرایف و حکایات که
شایع در کتب اهل فهم و ادراکست مطبوع طبایع سلیمه افتد و قریب و
مجیب و آنکه جز کرم لا نجیب و اساس این رساله که مسمی است بلطایف
ظرایف بر چهارده باب نهاده شد و هر بابی بر چند فصل قرار داده
والله ولی الارشاد و منه المبدأ و الیه المعاد باب اول در بیان
استحباب مزاح و ذکر بعضی از مطایبات پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
با صحابه و صحابیات رضی الله تعالی عنهم باب دوم در ذکر بعضی
نکات شریفه و حکایات لطیفه حضرات ائمه معصومین صلوات الله
تعالی علیهم اجمعین باب سوم در ذکر حکایات لطیفه و نکات ظریفه و

نام کتاب

شریفه سلاطین باب چهارم در ذکر لطایف امرا و ظرایف وزرا و ارباب
دیوان باب پنجم در ذکر لطایف ادیبان و منشیان و ندیمان و سپاهیان
و دلیران در مناظره پادشاهان باب ششم در لطایف اعراب و نکات
فصحا و بلغا و ذکر بعضی از حکم و امثال ایشان باب هفتم در لطایف
مشایخ و قضات و علما و فقها و واعظین باب هشتم در لطایف حکما و
و حکایات عجیبه اطبا و معبرین و منجمین باب نهم در لطایف شعرا و
نکات ایشان در محلها و ذکر بعضی از عجایب و صنایع شعری و غرایب
بدایع فکری ایشان باب دهم در لطایف ظریفان از مردان و
زنان باب یازدهم در حکایات لطیفه بخیلان و پرخواران و طفیلیان
باب دوازدهم در لطایف طامعان و دزدان و گدایان و کوران و
کران باب سیزدهم در لطایف کودکان و غلامان و کنیزکان زرین
باب چهاردهم در حکایات ابلهان و کذابان و مدعیان نبوت و دیوانگان

باب ب در بیان استحباب مزاح و ذکر بعضی از مطایبهای پیغمبر صلی الله علیه
و آله و سلم با صحابه و صحابیات رضی الله تعالی عنهم و این باب مشتملست
بر هشت فصل **فصل اول** در بیان استحباب مزاح و اثبات آنکه
مطایبه از جملهٔ سنن مرضیه است مخفی نباشد که در احادیث صحیحه و روایات
صریحه ثابت شده است که حضرت رسول صلعم با اولاد و ازواج و اصحاب
و صحابیات و اطفال ایشان مزاح میفرمود و صحابه نیز در حضور آنحضرت
بایکدیگر مطایبه میکرده اند و حضرت انجشه مر آورده بثبوت
پیوسته که در مجلس حضرت اشعار بسیار میخوانده اند و حضرت استماع
میفرموده و طلب زیادتی میکرد و وقت بود که صحابه حدیث میخواندند و
حکایات و افسانهای گذشتگان در مجلس حضرت انبیا
میگذشت و گاه بود که حضرت برای کسان خود بحکایات شنیدن
مشغول میشد عبدالله حارث گفته است که ندیدم احدی که مزاح بیشتر از

رسول صلی الله علیه و آله و سلم کرده باشد و لیکن مزاح در همه حق
بوده است و هم وی گفته است که ندیدم هیچ احدی را که بیشتر از آنحضرت
تبسم کرده باشد جریر بن عبدالله البجلی گفته است بعد از آنکه ایمان آوردم
هرگز بحضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم ملاقات نکردم الا آنکه در روی
من خندید بصحت رسیده که آنحضرت از همه خلایق متبسم تر و خوشخوی
تر بوده و بسط او به مردان فرا رسیده بود و ثابت شده است که
روزی بعضی از کبار صحابه گفتند یا رسول الله صلعم تو با ما مزاح میکنی و
این طریقه لایق منصب نبوت نمینماید آنحضرت فرمود که انی
لا اقول الا حقا بدرستی که من نمیگویم الا سخن راست و میفرمود که
حق سبحانه و تعالی مزاح راست را مواخذه نمیکند و ثابت شده است که
آنحضرت فرمود وای بر وی باد علما گفته اند این حدیث دلیلست بر آنکه
اگر کسی در مزاح راست مردم را بخنداند هیچ باکی نیست و آنکه در حدیث واقع شده که

مجادله و مزاح مکن با برادر مؤمن خود مراد آنست که در مزاح مبالغه مکن و از آن
عادت خود مساز چه مزاح دایم سبب خنده بسیارست و آن موجب
سختی دل و غفلت از ذکر حق سبحانه و تعالی و غالب آنست که چون
کسی در مزاح افراط کند و از حد بگذراند منتهی شود بایذا و آزار و احتقار برادر
مؤمن و عرض و مهابت و وقار مزاح کننده را ببرد اما آنچه از ایذا بدور
سالم بود جایز بلکه مستحبست زیرا که موجب تفریح قلوب و تطییب
نفوس است و سبب انس و الفت و مهر و محبت دوستانست و در
اخبار وارد شده که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که مؤمن مزاح کننده
و شیرین سخن باشد و منافق ترش رو و گره بر ابرو و حضرت
امیر المؤمنین علی علیه الصلوة و السلام فرموده که هیچ یکی نیست اگر
کسی خندان مزاح کند که از حد بد خویی و ترش رویی بیرون آید
شیخ فرید الدین عطار گوید نظم چو عیسی باش خندان و شگفته که

خر باشد ترش روی و گرفته فصل دویم در مطایبه آنحضرت با وصی خود
علیه السلام از بعضی فضلا استماع افتاده و الله اعلم بالصحه که گفت
در کتاب معتبر دیده ام که روزی حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم با
حضرت امیر المؤمنین علیه السلام یکجا نشسته بودند و باهم خرما میخوردند
هر خرما که آنحضرت میخورد پنهان از امیر دانه آنرا پیش وی مینهاد
چند خرما تمام شد پیش امیر دانه بسیار جمع شده بود و پیش آنحضرت
هیچ دانه نمینمود پس آنحضرت بر سبیل مزاح بحضرت امیر گفت
من کثر نواه فهو اکول یعنی هر که دانه بسیار پیش او جمع شده باشد
او بسیار خورنده است حضرت امیر در جواب فرمود من اکل بنواه
فهو اکول یعنی هر که خرما با دانه تناول کند او خورنده ترست و از جمله
مطایبات آنحضرت نسبت بحضرت امیر آنکه او را ابو تراب کنیت
نهاد یعنی پدر خاک و سه قول در سبب این کنیت بنظر رسیده و در صحیح بخاری

و سلم رحمهم الله تعالی آورده اند که سهل بن سعد گفت که حضرت امیر المؤمنین
علیه الصلوة والسلام را هیچ نامی خوشتر از ابو تراب نبود از سهل پرسیدند که
آنحضرت امیر را چرا باین نام خواند گفت روزی بخانهٔ فاطمه زهرا علیها السلام
در آمد و امیر را ندید از فاطمه پرسید که پسر عمت کجاست گفت میان
من و او چیزی واقع شده بر من خشم گرفت و پیش من قیلوله نکرد
یعنی خواب چاشت نکرد نمیدانم کجا رفت حضرت کسی فرستاد که خبر آرد
آن کس آمد و گفت که در مسجد است و بر زمین تکیه کرده حضرت بر وی
رفت دید که ردا از پشت مبارکش افتاده و جانب او خاک آلوده گشته
پیش وی بنشست و بدست مبارک آن خاک را از کتف و پهلوی وی
دور میکرد و از روی انبساط میگفت قم یا ابو تراب صاحب کشف الغمه
از مناقب ابو المؤید خوارزمی بروایت ابن عباس نقل کرده که
حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم در سال اول از هجرت میان

شوم فدای تو

مهاجر و انصار عقد مواخات بسته و میان هر دو شخص از ایشان برادری
داد و برای حضرت امیر علیه السلام هیچکس را تعیین نکرد حضرت امیر ملول شده
از مسجد بیرون آمده راه صحرا گرفت و در صحرا جویی باریک بود که
نمک آن خشک شده بود امیر بآنجا در آمده پهلو بزمین نهاد و از غایت
ملال بخواب رفت باد قدری خاک از کنار جوی ربوده تن امیر را که برهنه
شده بود خاک آلوده ساخت و آنحضرت که امیر را غایب دید بنور آگهی
فراست دریافت که حضرت امیر ملول شده از عقب او روان شده
او را در میان آن جوی باز یافت که در خواب شده و تنش خاک آلوده گشته
پیش او بنشست و تنش را از خاک پاک میکرد و در حالی که تبسم میفرمود
میگفت قم یا ابو تراب از من در خشم شدی که ترا با کسی عقد برادری
ندادم والله ترا برای خود ذخیره میکردم آیا تو راضی نیستی که باشی
از من بمنزله هارون از موسی الا آنکه بعد از من هیچ پیغمبری نیست ای علی

هر که ترا محبت دارد امن بهشت و ایمان گرد او درآید و هر که ترا دشمن دارد
حق سبحانه و تعالی او را بمیراند بمرگ جاهلیت حضرت مخدومی
استادی شیخ الاسلام کهف الانام جمال الملة والدین
عطاء الله الحسینی المحدث رحمة الله علیه در کتاب روضة
الاحباب آورده اند که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم
در غزوه ذی العشیره که در سال دویم از هجرت واقع شد حضرت
امیر را ع بابوتراب کنیت نهاد عمار بن یاسر گوید که در غزوهٔ عشیره
من در ملازمت مرتضی علی علیه السلام بودم و هر دو بپای درخت
خرما بخواب رفته بودیم و در زمین ریگستان حضرت رسول
صلی الله علیه و آله و سلم بربالین ما آمد و ما را بیدار کرد و مرتضی علی
را گفت قم یا ابا تراب و بروایتی آنکه فرمود اجلس یا ابا تراب
و بروایتی آنکه فرموده مالک یا ابا تراب و بعد از آن فرمود ای علی

نقل از کتاب جمال الدین عطاء الله الحسینی المحدث موسوم به روضة الاحباب

ترا خبر دهم که بدبخت ترین مردمان کیست مرتضی علی علیه السلام گفت
آری یا رسول الله صلعم آنحضرت فرمود بدبخت ترین مردمان دو کسند
اول آنکه ناقهٔ پیغمبر علیه السلام را پی کرد و دیگر آنکه روی و محاسن ترا
بخون تو رنگ کند این میگفت و دست حق پرست را بر سر و روی میکشید
فصل سیوم در مزاح آنحضرت با امام حسن علیه السلام بصحت رسیده که
حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم در حال طفولیت حضرت
امام با وی مباسطت میفرمود و زبان معجز بیان از دهان مبارک خود بوی
مینمود چون امام حسن ع سرخی زبان آنحضرت میدید خندان و
خوشوقت میشد و شادی میکرد از ابن عباس بصحت رسیده که
روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم امام حسن علیه السلام را
بر شکم مبارک خود نشانده از آن طرف بطرف دیگر میرفت مردی
حاضر بود امام حسن ع را گفت نعم المرکب رکبت یا غلام یعنی نیکو مرکبی که

سوار شده ای پسر آنحضرت فرمود که نعم الراکب هو یعنی نیک سوار
او نیز در اخبار آمده که امام حسن علیه السلام در طفلی حضرت رسول
الله صلی الله علیه وآله وسلم گفت ای جد بزرگوار میخواهم که
بر اشتری سوار شوم و بهر طرف برانم حضرت فرمود چون
من شتر تو شوم امام حسن ع گفت بغایت نیکو بود پس حضرت وی را
بر دوش مبارک خود نشاندند و از این گوشه حجره بآنگوشه میرفت
و وقت حضرت بغایت خوش گشته بود در آنحالت امام حسن ع
گفت ای جد بزرگوار شتر از مهار باشد و شتر من مهار ندارد حضرت
هر دو گیسوی مشکبار خود بدست وی داد و فرمود که این موها مهار
شتر تو باشد پس امام حسن علیه السلام هر دو گیسوی مشکبار آنحضرت را بدست
گرفت و حالت و کیف آنحضرت زیاده گشت باز امام حسن ع گفت ای جد بزرگوار
شتران آواز برآورند و غو کنند و شتر من غو نمیکند حضرت را از بهجت کیفیت

بغایت

بغایت عظیم روی نموده آواز برکشید که غو در بیخال جبرئیل ع از سدرة المنتهی
بیک پر زدن خود را بحجره طاهره پیغمبر ص رسانیده گفت یا رسول الله ص
زبان نگاهدار که یک آواز تو دریای رحمت اکبر و لجهای مغفرت بی منتهی
بجوش درآمده و موج باوج رسانیده بعزت رب العزت که اگر یکبار دیگر غو کنی
خلایق اولین و آخرین از عذاب خلاص یابند و طبقات هفتگانه دوزخ تهی
ماند مولانا جلال الدین رومی قدس سره در نظم فرموده لله در قایله باز
نگار بکشید چون شتران مهار من ٭ یار کشید کار او بار کشید کار من ٭ اشتر
مست او منم خار پرست او منم ٭ گاه شود سوار من گاه کشد مهار من ٭ اشتر
من چو غو کند وز سر ذوق کف کند ٭ هر دو جهان تلف کند در کف شهریار من
فصل چهارم در مزاح آنحضرت با امام حسین ع ابن عبد البر در کتاب استیعاب که
مشتملست بر معرفت صحابه از ابو هریره روایت کرده که گفت هر دو چشم من دیده و
گوش من شنیده که روزی حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم هر دو دست امام حسین

را در حالت طفولیت که شش بود و در پیش روی خود میفرمود که ترق عین بق
یعنی زنهار کم کن و برای این چشم پشه در عرب رسم است که طفل را بحقارت چشم پشه که
ضعیف کنند عین البق گویند را فرا گوید که چون آنحضرت این عبارت
میگفت حضرت امام حسین علیه السلام چنانچه از نردبان بالا روند آنحضرت بروی پای
آنحضرت بدو وی بالا میرفت تا وقتیکه قدمهای وی بر سینه مبارک آنحضرت
رسید پس حضرت او را گفت بگشای دهان خود پس میان دهان او را بوسید
بعد از آن بزبان مبارک راند که اللهم احبه یعنی بار خدایا دوست دار آنکس که
من او را دوست میدارم و او را بصحت رسیده که یعلی بن مرة عامری گفت که بیرون آمدم با
رسول صلی الله علیه وآله وسلم بدعوتی حضرت در راه امام حسین علیه السلام را
دید که با طفلان بازی میکرد متوجه او شد او از حضرت بگریخت و در حجره ام
پنهان شد حضرت او را پیدا کرد و بگرفت و دهان بر دهانش نهاد پس فرمود که
حسین منی و انا من حسین دوست دارد خدای کسی را که دوست دارد حسین را

بعضی

مصلحت از استطالت غیر اهتر و کرویت از آمدن در غیر و نیکوئی اگر در آن شی
و کروهی باشد در کیفیت نفس حسین علیه السلام حاصلست و سبط را معنی دیگر گفته اند و آنکه
حسین سبط را اسبط گفت اسعاد است بآنکه از و نسل و خلق کثیر بیرون آیند و
لهذا فرزند بزرگوارش امام زین العابدین علی علیه السلام را آدم آل عبا گویند
از آنجهت که جمیع سادات حسینی از نسل او بیرون آمده اند فصل پنجم
مزاح آنحضرت با مردان صحابه ثابت شده که در یکی از غزوات شخصی
از حضرت شتری برای سواری طلب کرد که پایش از پیاده رفتن افگار شده بود
حضرت فرمود که ترا بچه ناقه بدهم گفت یا رسول الله صلعم مرا بچه ناقه چکنم یعنی
مرا شتری میباید که بر آن سوار شوم و مرا بمنزل رساند حضرت تبسم فرمود
گفت آیا هیچ شتری بود که بچه ناقه نبود و از شتری زاییده باشد پس یکی
توانا بوی بخشید حکایت مردی بود از اهل بادیه زاهر نام که پیوسته از
صحرا بشهر آمدی برای پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم از ادویه بادیه چیزی

برسم هدیه بیاوردی و چون بر فقر آنحضرت تجهیز وی کردی و فرمودی
بدرستی که زاهر بادیه نشین ماست و ما بلدنشین ویم و حضرت ویرا دوست
میداشت و او بحسب ظاهر مردی قبیح الوجه و سیاه چرده بود روزی
حضرت در بازار بوی رسید وقتی که مشغول خرید و فروخت بود پس از
عقب وی در آمد و ویرا در آغوش مبارک خود گرفت زاهر حضرت را
نمیدید و نمیدانست که ویرا در آغوش گرفته است گفت کیست این مرا
بگذار آنگاه بگوشه چشم نگاه کرد و دانست که حضرت است از برای تیمن و
تبرک پشت خود را به سینه مبارک آنحضرت باز چسبانید حضرت
فرمود کیست که این بنده را بخرد زاهر گفت یا رسول الله صلعم مرا کاسد
خواهی یافت یعنی خریداری بمن رغبت نخواهد کرد حضرت فرمود لیکن تو
نزد حق سبحانه و تعالی کاسد نیستی و در روایتی آنکه فرمود تو نزد حق سبحانه
و تعالی گران بهائی خوات بن جبیر انصاری که از اهل بدر است روایت کرده که

دراز

در منزل مر الظهران که نزدیک مکه است فرود آمده بودیم چون از خیمه خود
بیرون رفتم جماعت زنان صاحب جمال دیدم که جائی نشسته بودند و
باهم سخنان میگفتند بازگشتم و حله خود بپوشیدم و رفتم پیش ایشان نشستم
ناگاه دیدم که حضرت از خیمه بیرون آمد و گفت یا اباعبدالله چرا نزد ایشان
نشسته از وی ترسیدم گفتم اشتری دارم نفور و چند میخواهم که
ازین جماعت رسنی جهت بند کردن او بتابند حضرت هیچ نگفت و روان
شد من نیز از عقب او برفتم پس ردای مبارک نزد من انداخت و بموضعی که آنرا
خلاک گویند در آمد و قضاء حاجت نمود چون از آن منزل کوچ نمودیم هر جا که
بمن رسیدی تبسم نمودی و میفرمود السلام علیک یا اباعبدالله شتر
نفور توجه کرد من از آن گفتار خجل میشدم تا بمدینه رسیدیم و من از
خجالت و خوف آنکه مبادا دیگر باز آن سخن گوید مسجد و مجالست حضرت را
ترک نمودم چون مدتی بگذشت در ساعتی که مسجد خلوت بود در آمدم و نماز

ابن عمر بیرون آمد و دو رکعت نماز سبک بگذارد پس بیامد و نزدیک
من بنشست و فرض نماز ادا و دور را از کردانیدم بامید آنکه حضرت طول
شود و در انکه بگذارد و برود حضرت دریافت و فرمود یا ابا عبد الله
نماز را هر چند خواهی تطویل کن که من برنخواهم خاست تا نماز
تو از نماز بیرون آئی با خود گفتم عذر میباید گفت تا خاطر مبارک را
ملالتی نیابد و چون سلام باز دادم فرمود که السلام علیکم یا ابا
عبد الله چه کردی شتری که نفور بود گفتم بدان خدای که ترا براستی مبعوث
گردانیده که از آن زمان که مسلمان گشته ام آن شتر نفور نشده و
سرکشی نکرده و آن عادت ذمیمه را گذاشته پس حضرت دو نوبت یا
سه نوبت فرمود رحمک الله و دیگر بر آن سخن نرفت **فصل ششم** و
در مزاح آنحضرت با کودکان و زنان صحابه ثابت شده که حضرت
گاهی با بعضی از خورد سالان صحابه طیبت میفرموده بصحت رسیده که

احیانا

احیانا بعضی از خادمان و خورد سالان را خطاب میکرد که یا ذو الاذنین
یعنی ای صاحب دو گوش چنین گفت و ثبوت پیوسته که یکی از کودکان
صحابه را که ابو عمیر نام داشت مرغی بود بر کنجشک و آنرا نغیر میگفتند آن
دایم با آن مرغک بازی میکرد و بوی انس تمام داشت ناگاه آن مرغک بمرد
و ابو عمیر از آن جهت ملول شد بعد از آن حضرت هر گاه بوی رسیدی
بر سبیل مزاح پرسیدی که یا ابا عمیر ما فعل النغیر یعنی ای ابو عمیر چه کردی نغیر را
و چه شد او را که بمرد چون حضرت با وی این مطایبه فرمودی ابو عمیر
خندان و خوشدل شدی و همه خویشان وی از آن التفات مسرور
و سرافراز شدندی و ثابت شده که یکبار زنی نزد حضرت آمد و گفت
یا رسول الله صلعم شوهر مرا میخواند فرمود که شوهر تو کیست آیا آنکه در
چشم وی سفیدی هست زن گفت نی والله حضرت تبسم نموده فرمود که
هیچ احدی نیست الا که در چشم وی سفیدی هست یعنی بیاضی که محیط بسواد چشم

حکایت مرویست که صفیه بنت عبد المطلب که عمه آنحضرت بود روزی
نزد حضرت آمد در حالی که پیر شده بود گفت یا رسول الله صلعم دعا کن که من
به بهشت بروم حضرت بر سبیل طیبت فرمود که پیرزنان به بهشت
نخواهند رفت صفیه از مجلس حضرت برگشت و میگریست حضرت
تبسم کنان فرمود که او را خبر دهید که پیرزنان جوان شوند آنگاه
به بهشت روند و این آیه خواند که انا انشاناهن انشاء فجعلناهن
ابکارا یعنی بدرستی که ما پیدا کردیم زنان را در دنیا آفریدیم پس خواهیم
گردانید ایشان را از دختران بکر دوشیزه در آخرت چون خواهیم که ایشان را
به بهشت در آوریم در روضة الاحباب مذکور است که سوده بنت زمعه
از امهات مؤمنین است گاه گاه آن سرور را سخنان گفتی و او را بخنده میاوردی
شبی از عقب حضرت نماز گذارد صباح بحضرت گفت که دوش از
عقب تو نماز گذاردم رکوعی بغایت طویل کردی یا رسول الله صلعم چنانکه

من

من خود را گرفتم از ترس آنکه مبادا خون از بینی من روان گردد حضرت
از آن سخن متبسم شد حکایت در کتاب صفوة الصفا ابن جوزی
آورده که در صحیحین ثابت که عایشه گفت در سفری با پیغمبر صلی الله
علیه و آله و سلم بودم و من در آن محل جاریه بودم که بدن من گوشت
کمتر داشت پس آنحضرت در مردم فرمود که پیش روید مردم پیش
رفتند مرا گفت بیا تا مسابقه کنیم یعنی با هم بدویم ببینیم که کدام پیشی
میگیریم پس با حضرت مسابقه کردم و بروی پیشی گرفتم حضرت هیچ نگفت
تا وقت دیگر که با حضرت در سفری بودم و بدن مرا در آن محل گوشت
گرفته بود پس مرا گفت بیا تا مسابقه کنیم مسابقه کردیم و حضرت بر من پیشی
گرفت پس بخندید و گفت هذه بتلک این سبقت من با آن سبقت برابر
شیخ مجد الدین فیروزآبادی که از کبار متاخرین اهل حدیث است در
کتاب صراط المستقیم آورده که بصحت رسیده است که رسول صلی الله علیه

مسابقه میکرده و در روایتی دیگر ثابت شده که حضرت با زنان
مسابقه میفرموده و بثبوت پیوسته که حضرت با کسان مصارعت
کرده بعضی کشتی گرفته **فصل هفتم** در مزاح و مطایبهٔ صحابه در حضور آنحضرت
بصحت رسیده که اسید بن حضیر که از کبار انصار است و از قبیلهٔ
خزرج صحابه را در حضور آنحضرت بسیار میخندانید و حضرت نیز
تبسم میفرمود **حکایت** عوف بن مالک اشجعی که از بزرگان صحابه است
مردی جسیم و ضخیم بوده وی روایت کرده که در غزوهٔ تبوک نزد
رسول صلی الله علیه و آله و سلم رفتم و وی در قبهٔ خرد نشسته بود که از
ادیم ساخته بودند سلام کردم جواب داد و فرمود که در آی گفتم
یا رسول الله صلعم همهٔ اعضای خود در آیم یا جزوی بر در بگذارم حضرت تبسم
فرمود و گفت همه خود در آی **حکایت** ضحاک ابن سفیان کلابی
از اهل مدینه است و ساکن زمین نجد میبوده است و از دلیری

قوم

قوم خود و از شجاعان ایشان بود و در ظاهر بغایت قبیح الوجه بود
و بجهت بیعت کردن نزد رسول صلی الله علیه و آله و سلم آمده بود
و هنوز آیهٔ حجاب نازل نشده بود در آنمحل عایشه نزد آنحضرت
نشسته بود ضحاک گفت یا رسول الله صلعم مرا دو زن اند که احسن بود
جمال خوبتر از این زن که نزد تو نشسته است یکی را بگذارم که بعقد خود
در آری عایشه از وی پرسید که آیا زنان تو بجمال بهترند یا تو گفتم از
ایشان بجمال بهترم و آنحضرت از سؤال و جواب ایشان تبسم میفرمود
حکایت ابن عبد البر در استیعاب آورده که صهیب رومی با وجود
فضل و ورع طیبت و مزاح بسیار کردی باسناد صحیح از وی بما
رسیده است که گفت آمدم نزد رسول صلی الله علیه و آله و سلم و وقتی
در قبا نزول فرموده بود و پیش آنحضرت خرمای تر و خشک نهاده
بود و یک چشم من بدرد مبتلا بود و درد بسیار میکرد و من بهیز نمیکردم و خرما

خوردن گرفتم حضرت فرمود ای صهیب خرما میخوری و حال آنکه چشم تو
درد میکند گفتم یا رسول الله صلعم بآن جانب چشم که درد نمیکند خرما میخورم و
حضرت چنان تبسم نمود که دندانهای نواجد مبارک آنحضرت بنمود

فصل هشتم در مزاح صحابه با یکدیگر در غیبت آنحضرت صاحب کشف الغمه
و نمیروی در شمایل حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام آورده که قد
مبارک حضرت امیر علیه السلام ربعه بود یعنی نه دراز و نه کوتاه بلکه در
کمال اعتدال روزی در مسجد پیغمبر صلعم نماز میگذارد یکی از صحابه که
نیک بلند بالا بود بمسجد درآمد و بر سبیل مزاح نعلین حضرت امیر علیه السلام را
برداشت و بر طاق بلند نهاد بگمان آنکه دست حضرت امیر ع
بآن نخواهد رسید پس در پای ستون مسجد بنماز مشغول شد چون
بتشهد نشست حضرت امیر ع ستون مسجد را برداشت و در
دامن او نهاد و نعلین برداشت و قصد رفتن کرد آن صحابه سلام

نماز

نماز باز داد و دید که دامنش در زیر ستون بند است آغاز اضطراب
کرد و درخواست کرد که آنحضرت او را خلاص نمایند و حضرت امیر ع
اضطراب او را دیدند و بخندیدند پس فرمود که شرط کن که دیگر مثل
این فضولی نکنی او قسم یاد نمود که دیگر بی ادبی نکنم حضرت امیر المؤمنین
علیه السلام دامنش را خلاص گردانید و بیرون آمد **حکایت** روزی
حضرت امیر ع در راهی میرفت و دو بزرگ صحابه که نیک بلند بالا
بودند بر یمین و یسار وی میرفتند یکی از ایشان بر سبیل مطایبه
حضرت امیر را گفت انت فینا کنون لنا یعنی تو در میان ما همچون حرف
نونی در میان کلمه لنا حضرت امیر ع در جواب او فرمود که انا ان لم
یکن لکنتم لا یعنی اگر من در میان شما نباشم هیچ باشید همچنانکه اگر
حرف نون در میان کلمه لنا نباشد لا گردد **حکایت** ابن عبد البر
در کتاب استیعاب آورده که نعیمان ابن انصاری که مقدمه صحابه و از جمله

انصار و اهل بدر است صحبت مزاح و مطایبه بر او غالب بوده است
و از وی اخبار ظریفانه در این باب مرویست و از آنجمله یکی آنست که
روزی با سویبط بن حرمله عبدری که او نیز با بدر و از اهل بدر است
بسفر بصره رفته بودند بتجارت و سویبط مردی سیاه چرده بود و در وی
در منزلی فرود آمده بودند نعیمان پیش سویبط آمد و گفت گرسنه ام
مرا طعامی ده از آنچه پیش تست گفت بی اذن صاحبش نمیدهم نعیمان
گفت هر آینه ترا تنبیه کنم پس نزد قبیله رفت که در آن نزدیکی بودند و
گفت غلامی دارم بد زبان و جواب ده او را بجهت همین عیب فروشم
پس از دور سویبط را بدیشان نمود و گفت ای مردمان او غلامی
زبان آور است اگر گوید که من حر آزادم و حر الاصلم شما زنهار که او را
با این سخن بگذارید و اگر خواهید گذاشت با شما سودا نمیکنم ایشان گفتند که
تو دل جمع دار که ما او را بسخن نمیگذاریم پس بچند شتر جوان او را خریدند

و بر

و بر سر او آمدند تا بقبیله خود برند او با ایشان آغاز مباحثه کرد و گفت
من حر آزادم و از جمله صحابه ام و نعیمان با شما ظرافت کرده است و شما
بسخن او مغرور شده اید و در روایتی آنست که سویبط گفت من
پیغمبر خدایم و او مرد مزاح پیشه است بروید و شتران خود از او
بگیرید ایشان جمع کثیر بودند سخن او را باور نکردند و گمان داشتند که سخن
تمام کنند رسنی در گردنش کردند و در روایتی آنکه دستارش در گردنش کردند
و بقبیله خود بردند چون بزرگ صحابه بکاروانگاه آمده سویبط را
ندید پرسید که کجاست جمعی رفقا خندان پیش آمدند و قصه را باز
گفتند وی نیز بخندید و با رفقا بآن قبیله رفت و آن جمع را گفت
ای یاران این سویبط ابن حرمله است و از جمله یاران بدر است و
نعیمان با وی ظرافت کرده است شما بروید و شتران خود را تصرف کنید
۱۴ پس وی را از بند آن قوم خلاص کرده بکاروانگاه آورده و آن قوم شتران

خود را کرفتند و چون آن بزرگ صحابی و رفیقان بمدینه باز گشتند
این قصه را بعرض رسول صلی الله علیه واله وسلم رسانیدند آنحضرت
متبسم شده تا مدت یکسال صحابه آن حکایت را باز میگفتند و میخندیدند

حکایت و از آنجمله دیگر اینست که اعرابی نزد رسول صلی الله علیه و آله
وسلم آمد و ناقه خود را در فضای مسجد بخوابانید و بمسجد در آمد بعضی از
صحابه نعیمان را گفتند اگر این ناقه را بکشی و ما گوشت آن را قسمت
کنیم هر آینه حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم بهای آن را باعرابی
خواهد داد و او را خشنود خواهد کرد شنید نعیمان آن ناقه را بکشت
درین اثنا اعرابی برآمد ناقه خود را کشته دید آغاز فریاد کرد که
وا عقراه یا رسول الله صلعم حضرت که آن فریاد بشنید از مسجد برون آمد
ناقه اعرابی را کشته دید پرسید که این فعل از که در وجود آمده جمعی
پیش آمدند که نعیمان این حرکت کرد حضرت قاصدی فرستاد که او را

بیاورد

بیاورد قاصد خبر او را در سرای ضباعه بنت عبد المطلب یافته بآنجا در آمد
اشارت بمغاکی کردند که در آنجا کریچه بود و بمقداری علف تازه خود را
پوشیده قاصد او را ازبرداشت که یا رسول الله صلعم نعیمان از من پنهان
حضرت صلعم با جمعی بسرای ضباعه در آمد قاصد بانگشت اشارت بآن مغاک
میکرد حضرت فرمود تا آن علف را برداشتند پس نعیمان گفت
چه فعلست که از تو در وجود آمده گفت یا رسول الله صلعم والله که آنکسی
مرا بتو نموده اند این فعل بمن فرمودند حضرت تبسم کنان زنگ علف را
از پیشانی و رخسار وی دور میکرد و بهای شتر را نیز بمدعای اعرابی
بداد **حکایت** از آنجمله دیگر اینست که مخرمه بن نوفل زهری بزرگ
سن بود و از اهل مدینه و انساب اعراب نیکو میدانست و از جمله
بزرگان انصار بود و صد و پانزده سال عمر داشت و ابتدای صد سال از
عمر او گذشته بود و در آخر عمر نابینا شده روزی در مسجد بتقاضای بول ایستاده بود

نعیمان آمد و دست او بگرفت و از مسجد بیرون آمد مخرمه گفت ابن عم
خدای را مرا از نظر مردم بموضع خالی رسان تا ادرار کنم نعیمان او را بهر
طرف بگردانید و آخر نزدیک مردم و مسجد نشانید و گفت اینجا
خالیست مشغول شو این گفت و دستش بگذاشت و برگشت مخرمه
بفراغت کشف عورت نمود مشغول شد مردمان از اطراف و جوانب
زبان بملامت گشادند و آغاز اعتراض کردند که چرا نزدیک مردم و
مسجد کشف عورت میکنی و باداء بول مشغول میشوی مخرمه گفت والله
من گناه ندارم بلکه گناه آن شخص است که دستم گرفته بود گفتم مرا
از میان مردم بموضع خالی رسان نمیدانم آن که بود که با من این
کرد گفتند نعیمان انصاری بود گفت شرط کردم که اگر بر وی ظفر یابم
باین عصا که در دست دارم او را چنان بزنم که هرگز چنان ضربتی
نخورده باشد چون ازین چند روز بگذشت مخرمه و نعیمان هر دو

در

در مسجد بودند عثمان علیه اللعنه از در درآمد و پیش محراب بنماز بایستاد
و آن وقتی بود که او حاکم بود نعیمان از جای خود برخواست و پیش
مخرمه آمد و گفت ای پدر بزرگوار اینک نعیمان آمده و در پیش محراب مسجد نماز
میگذارد وقت آنکه شرط خود وفا خواهی کرد مخرمه گفت ای فرزند مرا بوی
رسان که از وی دل پر خون دارم پس نعیمان دست او را گرفته نزدیک
محراب آورد و خود فرار نمود مخرمه عصای خود بکشید و بهر قوتی که داشت
بر فرق عثمان زد چنانچه سر او بشکست مردمان پیش آمدند که ای
مخرمه چکار کردی سر حاکم خود را بشکستی و شرمنده از خون او مخرمه بعذرخواهی
در مسجد نزد عثمان جمع آمده گفتند اگر فرمائی نعیمان را بیاریم و زجر کنیم
ظرافت او را اندازه بلیغ نمائیم عثمان گفت بگذارید او را که از آنکه
وحق سبحانه و تعالی اهل بدر را آمرزیده است **حکایت** و از آنجمله
دیگر آنست که چون کاروان بمدینه آمدی با ایشان عسل و طعامهای نیکو بودی

ازان آن برسم قرض گرفتی و نزد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آوردی
و گفتی یا رسول الله صلعم تناول فرمای که هدیه است حضرت از آن چیزی بخوردی
و باقی بر یاران قسمت کردی و چون اهل کاروان بهای طعام و عسل خواستندی
ایشان را نزد حضرت آوردی و گفتی یا رسول الله صلعم بهای آن طعام نزد من
نبود و مرا هوس میداشتم که آن ترا باشد و تو از آن بخوری حضرت تبسم نمودی
و بهای آن ادا فرمودی **حکایت** هم ابن عبد البر گوید که نعیمان در مبادی
حال روزی بشرب خمر مبتلا شده بود و او را است نزد پیغمبر صلی الله علیه و آله
و سلم آوردند آنحضرت او را تازیانه زد و چهار نوبت این فعل از وی
صادر شد یکی از صحابه بر وی لعنت کرد حضرت بر آن صحابی غضب فرمود
و او را از لعن نعیمان منع کرد و گفت همچنین مگوی که نعیمان خدای و
رسول خدا را دوست میدارد **حکایت** زمخشری در کتاب ربیع الابرار آورده که
نعیمان مردی بود از صحابه که مزاح و مطایبه بغایت غالب بود و هر روز نزد پیغمبر

صلی

صلی الله علیه و آله و سلم آمدی و مزاح کردی و حضرت از آن تبسم نمودی
و حضرت در حق وی فرموده بود که نعیمان همچنین خندان به بهشت رود

باب دوازدهم در ذکر بعضی از نکات شریفه و حکایات لطیفه ائمهٔ
المعصومین صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین اگر چه آن نیز از
قبیل مزاح و طیبت است اما در غایت لطافت و عذوبت است و این
باب مشتملست بر دوازده فصل **فصل اول** در ذکر بعضی از کلمات قدسیه و
تصرفات لطیفه حضرت امیر المؤمنین علیه الصلوة و السلام در فوائد
خدمت والدین علیهم الرحمه مذکور است که روزی حضرت امیر علیه الصلوة
و السلام در میان اصحاب فرمود که بهمه عمر خود در حق هیچکس نیکی
کرده ام و نه بدی اصحاب گفتند یا امیر المؤمنین علیه السلام معنی این سخن را
ندانیم هم شما کشف این معنی کنید حضرت امیر ع فرمود که هر که در حق کسی
نیکی کند جزای آن نیکی هم بوی باز میدهند پس بتحقیق در حق خود نیکی

کرده باشد و فرمود که این سخن مغز آن آیت است که حق سبحانه و تعالی
میفرماید که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره
یعنی هر که عمل کند هم سنگ مورچه خورد بینند پاداشش آن و هر که
بدی کند بوزن مورچه صغیره مکافات آن را ببیند **حکایت** روزی
دو شخص بر سبیل امتحان نزد حضرت امیر علیه الصلوة و السلام آمدند
و یکی بر دیگری دعوی کرد و گفت این شخص مرا میگوید که شب مادر محتلم شده برام
و با مینسخن مرا اهانت رسانیده حکم او چگونه است حضرت امیر علیه
الصلوة و السلام فرمود که او را در آفتاب بدار و بر سایه او حد زن
حکایت روزی جهودی بر سبیل تعرض حضرت امیر علیه الصلوة و
السلام را گفت هنوز پیغمبر شما را دفن نکرده بودند که اختلاف
در میان شما پیدا شد حضرت امیر علیه السلام فرمود که خلافی که
در میان ما پیدا شد از فراق او بود اما پایهای شما هنوز از نیل

یعنی

نیل خشک نشده بود که پیغمبر خود را گفتید اجعل لنا الها کما لهم
آلهة یعنی برای ما خدائی پیدا کن همچنانکه بت پرستان را خدایانست
جهود از ین جواب منفعل و از تعرض خود پشیمان گشت **حکایت**
در کتاب استیعاب روایت کرده که در زمان خلافت امیر المؤمنین
علیه الصلوة و السلام دو مرد مسلمان باهم نشستند که طعام چاشت
خورند یکی از ایشان پنج قرص برون و دیگری سه قرص پیش از آنکه بخوردن
مشغول شوند مردی آشنا بر وقت ایشان رسید او را اهلا زدند او
نیز بیامد و باهم آن قرصها را خوردند بعد از فراغ آن آشنا هشت درم از
کیسه برون آورد و پیش ایشان نهاد و برفت صاحب پنج قرص پنج درم
و سه درم را پیش صاحب سه قرص نهاد و گفت قسمت برابر کردم تو که
داشتی سه درم از آن تست و من که پنج قرص داشتم پنج درم از آن منست صاحب
سه قرص گفت ما همه برابر خوردیم قسمت راست آنست که چهار درم تو برداری

چهار درم بمن دهی میان ایشان مناقشه افتاد و آخر قرار بر آن دادند که
نزد حضرت امیر علیه الصلوة والسلام روند تا میان ایشان حکم برای ایشان
کند پس هر دو نزد آنحضرت شدند و ماجرا عرض کردند حضرت امیر ع صاحب
سه قرص را گفت بدین صلح که برادر مومن تو کرده راضی باش که صلاح تو
در آنست گفت یا امیر المؤمنین ع ما بجهت آن نزد تو آمده ایم که امر حق را
بما رسانی حضرت فرمود اگر امر حق میخواهی ترا که صاحب سه قرصی یکدرم باید
گرفت او متحیر شده گفت یا امیر المؤمنین ع این مسئله را پاک کن که خاطر نشان
من شود حضرت امیر ع فرمود اول که گفتم با این صلح راضی باش از شرع
درست بود که اگر او چیزی از مال خود بتو گذارد کس او را سخن نزند
لیکن تو چون امر حق میخواهی واجب است که یکدرم بیش نگیری
زیرا که چون هشت قرص شما را بر ثلث قسمت کنیم مجموع بیست و چهار ثلث باشد
پس شما سه کس هشت هشت ثلث خورده اید و چون یقین نیست که کدام

یک

یک بیش خورده اید بضرورت حکم میکنیم که همه برابر خورده اید بدین
تقدیر هر یکی هشت ثلث تناول کرده باشید پس تو که صاحب سه قرصی
نه ثلث داشته هشت ثلث خود خورده باشی و یک ثلث ترا صاحب
درمها خورده باشد و آنکه صاحب پنج قرصست پانزده ثلث داشته
هشت ثلث را خورده باشد و هفت ثلث او را صاحب درمها خورده
باشد پس چون صاحب درمها یک ثلث ترا خورده باشد ترا یکدرم باید
گرفت و چون هفت ثلث او را خورده او را هفت درم باید گرفت پس
هر دو با قسمت راضی شده و درمها را قسمت کرده و رفتند حکایت دو
زن بر طفلی دعوی کرده نزد حضرت امیر علیه الصلوة والسلام آمدند و
هر یک را سخن آن بود که آن طفل از و متولد شده حضرت امیر ع
فرمود که ذو الفقار مرا بیاورید تا این طفل را دو نیم کنم و هر کدام نیمی بردارند
و ترک نزاع کنند آنکه مادر حقیقی بود بترسید که مبادا طفل او کشته شود گفت

یا امیر المؤمنین علیه السلام از دعوی خود گذشتم طفل را مکش و بدان زن سپار
حضرت امیر علیه السلام حکم کرد که طفل را از آن دست بردار و برادر طفل
خود را گرفت و رفت **حکایت** طفل شیرخواره بر ناودانی خزید
وقتی که مادرش غافل بود و دستش بوی نمیرسید و از ناودان تا زمین
پست ترین راه بود مادرش بام روی و موی میکند و پستان بوی مینمود
و طفل میل او نمیکرد و مردم جمع آمده بودند و نمیدانستند
چه چاره کنند ناگاه حضرت امیر علیه الصلوة والسلام بآنجا رسید
و آن مشغله دید و اضطراب آن زن فرمود که طفلی هم سن او بر بام آرید
و در برابر او بداشتند و او بمناسبت جنسیت با آن طفل میل کرده
بسوی خزید تا آنجا که دست مادرش بوی رسید و برادر ربود و از بام فرو
دوید و دست و پای حضرت امیر علیه السلام را ببوسید **فصل دویم**
در ذکر بعضی از نکات لطیفه امام حسن علیه السلام **حکایت** صاحب

کشف

کشف الغمه گوید که امام حسن ع فرموده که هر که عقل ندارد ادب ندارد
و هر که همت ندارد حیا ندارد **حکایت** امام حسن ع را گفتند در تو
تکبری مشاهده میکنیم گفت غلط دیده اید آن نه تکبر است بلکه عزت
حق سبحانه و تعالی بندگان خود را کرامت فرموده پس این آیه
برخواند لله العزة ولرسوله وللمؤمنین بزرگی را گفتند در تو تکبری
میبینیم گفت کبر ما از کبریای حق است **نظم** باد تکبر اگر هر سرست
هم زدم اوست که برخر دمید **حکایت** ابن سیرین گوید امام حسن ع زنی خواست
و صد کنیزک آراسته بخلعتهای گرانمایه برای او فرستاد بر دست هر کنیزکی
هزار درم **حکایت** امام حسن ع فرمود ندیدم ظالمی شبیه تر بمظلوم از
حاسد یعنی بظاهر مظلوم مینماید و بباطن ظالم است **حکایت** زمخشری
در کتاب ربیع الابرار آورده که یکی از فضلای عرب مهمان حضرت امام
حسن ع شد بعد از طعام گفت برای من شربتی آرید حضرت فرمود که چه شربت

میخواهی که آن شربت که چون نایافت باشد عزیزترین همه شربتها
بود و چون یافت شود خسیس‌ترین چیزها باشد حضرت امام حسن ع
خادم را گفت آش بدهید همه خادمان بر حدت طبع حضرت امام ع
آفرین گفتند سدید عوفی که از جملهٔ فضلای زمان خود بود در کتاب جامع
الحکایات آورده که روزی حضرت امام حسن ع را جمعی از اشراف عرب
مهمان شدند و غلام امام ع خوان درآورد و چون نزدیک رسانید
خوان از دستش خطا شده کاسهای آش گرم بر سماط ریخت چنانکه آب
از آن بجامهای حضرت امام ع رسید و آثار غضب در بشرهٔ مبارکش ظاهر شد
و نزدیک بود که غلام از ترس و خجالت بیهوش گردد خادم در آنحالت این
آیه بر زبان راند که الکاظمین الغیظ حضرت امام ع فرمود که خشم را فرو خوردم
غلام بر زبان راند که والعافین عن الناس حضرت امام ع فرمود که
از تو عفو کردم غلام گفت والله یحب المحسنین حضرت امام ع فرمود ترا

ازاد

آزاد کردم و پانصد دینار بخشیدم که سرمایهٔ معیشت خود سازی
اشراف عرب از آن معامله متحیر شده آفرین گفتند فصل سیم حکایت در ذکر بعضی
از کلمات شریفهٔ حضرت امام حسین علیه السلام صاحب کشف الغمه از انس
روایت کرده که گفت روزی در ملازمت حضرت امام حسین ع بودم که یکی
[illegible]
از کنیزکان حضرت زمین خدمت ببوسید و با نشاط هر چه تمامتر برون
رفت من گفتم یابن رسول الله یک شاخ ریحان چه قدر باشد که تو در برابر آن
جملهٔ آزادگی حضرت امام حسین ع فرمود ای انس این ادبیست که حضرت حق سبحانه
و تعالی ما را آموخته است درین آیه که اذا حییتم بتحیة فحیوا باحسن منها یعنی
چون تحیتی گویند شما را اگر شما او را بهتر از آن تحیتی گویید و تحیتی که من در جواب
این جاریه گویم بهتر از آن تحیت او باشد جز آزاد کردن او هیچ نیست
حکایت روزی امام حسین ع برادر نامه نوشت که شنیدم که در انعام
شعرا افراط میکنی حضرت امام حسن ع در جواب نوشت که انت اعلم

میزبان آن خیر المال ما وقی العرض یعنی توانگر دانا تری با نکه بهترین مال آنست که
نگاهدارد عرض را صاحب کشف الغمه گوید نظر کن درین جواب که چگونه
حضرت امام حسین علیه السلام رعایت ادب کرده بنسبت بحضرت امام
حسن علیه السلام و گفت اعلم منی **حکایت** روزی حضرت امام حسن
و امام حسین علیهم السلام را ملال خاطر واقع شده بود و سلطان محمد
حنفیه رضوان الله علیه در صدد رفع آن ملال شده نزد حضرت امام حسین ع
آمد و گفت شما برادر خورد ترید برخیزید تا نزد حضرت امام حسن ع رویم
حضرت امام حسین ع فرمود که من از جد بزرگوار خود شنیده ام که چون دو شخص
باهم نقار ورزند پس باهم آشتی کنند آنکه در آشتی سبقت گیرد
کند اول او را بهشت در آرند و مرا شرم می آید که پیش از برادر بزرگ قدم
در بهشت نهم سلطان محمد حنفیه نزد حضرت امام حسن ع رفته حدیث حضرت
امام حسین ع را باوی بگفت حضرت امام حسن ع فرمود که راست گفت برادرم

پس

پس برخواسته باتفاق سلطان محمد نزد حضرت امام حسین ع
آمده یکدیگر را در کنار گرفته و آن غبار مرتفع شد **فصل چهارم** در ذکر
بعضی از انفاس نفیسه حضرت امام علی سجاد علیه السلام مرویست
الدنیا سبات و الآخرة یقظة و نحن بینهما اضغاث یعنی دنیا خوابست
بی بیداری و آخرت بیداریست بی خواب و ما در میان هر دو خوابهای
پریشانیم و هم او فرموده فقد الاحبة غربة یعنی گم کردن دوستان غربت است
اگر کسی در وطن خود دوستان ندارد چون غریبان در دهشت است و اگر در غربت
دوستان دارد غم غربت بر دل او کار نکند **حکایت** در کشف الغمه آورده که
هرگاه گدایی از امام ع سؤال کردی گفتی مرحبا بمن یحمل زادی الی الآخرة یعنی
مرحبا بکسی که برمیدارد زاد مرا و میبرد براه آخرت **فایده** گدایی را
خریطه از آستین جنبه افتاده بود و گم شده و او میگریست امام ع
آنرا دید گفت والله اگر تمام دنیا را در نزد من بحیثی گردانند که دیگر نمیکرد **حکایت** روزی

عربی بمسجد رسول صلی الله علیه وآله وسلم درآمد و دو رکعت نماز
بغایت بتعجیل گذاشت که در هیچ رکعت رعایت تعدیل نکرد و در
قرائت ترتیل بجای نیاورد امام ع در وی نگریست بعد از سلام
دست بدعا برداشت و گفت خدایا مرا اعلا درجات بهشت روزی
کن و یک قصر زرین و چهار حور عین بده امام ع گفت ای عرب مهر حقیر آوردی
و نکاح بزرگ طمع کردی **حکایت** نزد امام ع گفتند نافع بن جبیر در
مدح معاویه علیه اللعنه گفت یسکته الحلم وینطقه العلم یعنی خاموش
میگرداند او را حلم و بسخن می آرد او را علم امام ع فرمود دروغ
گفته است نافع بلکه یسکته الکبر وینطقه البطر یعنی خاموش میگرداند
او را بند شدن که راه سخن بر وی بسته میشود و بسخن میآرد او را سرکشی
و پریشان گویی **حکایت** روزی یزید پلید علیه اللعنه والعذاب بر
سبیل تعرض با امام ع گفت شنیده ام که عبد المطلب و هاشم بن عبد الله در

اکثر عمر نابینا شدند چونست که بنی هاشم را در آخر عمر بصر تیره
میشود حضرت امام ع فرمود که همچنانکه شما را که بنی امیه اید بصیرت در اول عمر
پوشیده میکرد و یزید علیه اللعنه از تعرض خود منفعل شد **حکایت**
چون اهل اسلام را ملک عجم فتح شد دختر یزدجرد شهریار را که شهربانو
نام داشت باسیری بمدینه آوردند و خواستند که بفروشند حضرت
امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام نگذاشت و فرمود که بیع
ملوک و اولاد ایشان روا نیست پس او را بآنحضرت امام حسین ع
عقد فرمود و امام زین العابدین علیه السلام ازو متولد شد روزی
ولید بن عبد الملک بن مروان علیهم اللعنه والنیران بر سبیل تعرض
امام سجاد را ع گفت اگر خیال خلافت داری نفع آن کن که تو لایق این
منصب نیستی حضرت امام ع فرمود که سرم خود ازین خیال خالیست
اما تو اینکه میگویی که غیر لایق این منصب هستیم ولید علیه اللعنه گفت از کجا

گیر گبر زاده یعنی مادرت شهربانوست که او را از عجم باسیری آورده اند حضرت
امام ع فرمود که اسمعیل ع را پدر ابراهیم علیهم السلام پیغمبر و پیغمبرزاده بود و از
هاجر که گیر گبر بود متولد شده بود و خاتم الانبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و
آله و سلم از نسل اسمعیل ع بود و لیکن ولید علیه اللعنه از آن جواب متحیر
شده از آن تعرض منفعل شد **فصل پنجم** در ذکر بعضی از فواید اتفاقی شریف
حضرت امام محمد باقر علیه السلام **حکایت** در کتاب صفوة الصفوة ابن
جوزی از جمله جعفی تابعین نقل کرده که امام ع فرمود شیعتنا من اطاع
الله یعنی پیرو ما کیست که فرمان خدا برد **حکایت** و از ثعبان ضوری
نقل کرده که گفت از منصور خلیفه شنیدم که گفت از امام محمد باقر
علیه السلام شنیدم که گفت غنا و عزت سیر میکنند در قلوب مومنان
پس چون بمحلی رسند که در آنجا توکل بود وطن گیرند **حکایت** در کشف الغمه
از کتاب نثر الدرر نقل کرده که از امام ع سوال کردند که روزه چرا فرض

شد

شد حضرت امام ع فرمود تا توانگران محنت گرسنگی کشند و بر مسکینان
رحم کنند **حکایت** در کتب معتبره آورده اند که امام ع فرموده که با پنج طایفه
صحبت مدار **اول** با عبد البطن که برای لقمه و کمتر از لقمه جهد کند و اگر
طمع بلقمه کند و آن نیز نوبت نرسد **دویم** بخیلی که چون محتاج آن شوی
ترا کار افتد از تو کناره کند **سیوم** کذابی که او حکم سراب دارد
و بر فروغ و نمایش او اعتماد نیست **چهارم** احمقی که خواهد بتو نفعی
رساند ضرری بتو لاحق شود **پنجم** قاطع رحم که در کلام الهی چند جا قاطع
رحم الملعون واقع **حکایت** که امام ع روزی اصحاب را گفت آیا هست چنان که
یکی از شما دست در آستین یاری کند و آنقدر زر که او را در کار است از آستین
بیرون آرد گفتند نی یا ابن رسول الله ص فرمود پس هیچکدام از شما دوستی را
نمیشاید **فایده** از کلمات قدسیه امامست که سلاح اللئام قبح الکلام
یعنی آلت حرب لئیمان و سفیهان سخنان زشت ایشانست که بآن دلهای مردمان را

مجروح میشود **حکایت** روزی منصور خلیفه با امام ع نشسته بود و ربیع حاجب
ایستاده بود منصور از امام ع پرسید که چند سال است که والد شما وفات
یافته امام ع گفت فلان سال رحمه الله و فلان ماه رحمه الله و فلان روز رحمه الله
و مدت عمرش اینقدر بود رحمه الله و در بقیع مدفون است رحمه الله
ربیع بجهت خوش آمد منصور گفت چند پیش خلیفه والد را رحمه الله گویی
حضرت امام ع در جواب او گفت را این تعرض ملامت میکنم زیرا که تو حلال دوست
پدر در نیافته و قدر پدر نمیدانی آنچه پدرت معلوم نیست ربیع از آن
جواب بمرتبه خجل شد که از مجلس بیرون رفت و منصور خندان بخندید
بپشت باز افتاد و بر آن جواب حضرت امام ع را آفرین خواند
حکایت حضرت امام ع در حبس منصور بود و خبری کم شاول کرد روزی
یکی از نساء صالحات که معتقد اهل بیت بود دو قرص جو نان از وجه حلال
ساخته نزد حضرت آورد و او را پیش آنحضرت نگذاشتند و بدست زندانبانان

داد

داد و نزد آنحضرت فرستاد زندانبان با حضرت امام ع گفت
فلانه صالحه که از جهت شماتت این دو قرص را برسم هدیه فرستاده
و سوگند میخورد که از وجه حلالست والتماس دارم که حضرت امام ع
از آن تناول کند حضرت قبول نکرد و پیش او باز فرستاد و گفت
او را بگوی که ما میدانیم که طعام تو از وجه حلالست اما چون بر طبق حرام
و دست زندانبان نزد ما فرستادی خوردن آن ما را روا نیست ۵

فصل ششم در ذکر بعض از نکات لطیفه حضرت امام جعفر صادق علیه الصلوة
والسلام **مسئله** از حضرت امام ع سؤال کردند که بر هستی خدای
تعالی دلیل داری گفت دلیل هستی او هستی منست زیرا که اگر هستی من از
منست خالی از دو بیرون نیست یا مرخود را هست کرده ام و وقتی
نیست بوده ام و این محال است زیرا که از نیست هست کردن ممکن نیست
یا مرخود را هست کرده ام وقتی که نیست نبوده ام و این نیز محالست جهت تحصیل

حاصل لازم میآید پس یقین شد که مرا اگر هست کرده که نیست بود
محالست حکایت که کسی نزد حضرت امام ع آمدند که یکی معطله بود و یکی
مشبهه و یکی مؤمن حضرت امام علیه السلام از معطله پرسید که تو
چه می پرستی گفت خدائی را که هیچ صفت ندارد از مشبهه پرسید که تو
چه می پرستی گفت خدائی را که صفات محسوسه دارد از مؤمن پرسید که تو
چه می پرستی گفت خدائی را که صفات کمال دارد که بشر بعقل و حس ادراک کرد
آن نتواند کرد حضرت امام علیه السلام معطل را گفت تو عدم می پرستی
مشبهه را گفت تو صنم پرستی و مؤمن را گفت تو خدای
عالم می پرستی حکایت در کتاب صفوة الصفوة آورده که شخصی
از پیش حضرت امام ع گذشت در حالتی که حضرت امام ع با اصحاب
طعام میخوردند و سلام نکرد حضرت امام ع اورا صلای طعام خوردن زد
حاضران گفتند یا امام سنت آنست که اول سلام کند پس شما اورا صلا

زنید چون او سلام نکرد چرا اورا صلا باید زد حضرت امام علیه السلام
گفت هذا فقه عجمی فیه بخل یعنی این سخن که شما میگوئید فقهیست عجمی
در آن بخلی هست نصیحت هم در صفوة الصفوة آورده که حضرت
امام علیه السلام در تعلیم وزیران فرموده که کفارت عمل سلطان احسانست
با اخوان مسئله وهم در آن کتابست که از حضرت امام سؤال کردند
جهت چیست که در سال قحط جوع بر آدمیان غالب میشود و هرچند بیشتر
میخورند خورسندی نمییابند گفت آدمیان از خاک آفریده شده‌اند
فرزند زمینند و چون در زمین قحط افتد آن قحط در نهاد ایشان سرایت
کند چه همه اجزای زمینند حکایت وهم در آن کتابست که از
حضرت امام علیه السلام سؤال کردند که آب چه طعم دارد فرمود که طعم
حیات دارد حکایت وهم حضرت امام ع فرموده که سعی میکنیم در بر آوردن
حاجت دشمن وقتی که بطلب حاجت روی در ما آرد زیرا که میترسیم از آنکه چون ویرا رد کنیم از

مستغنی گردد **فایده** فرمود که اگر خدای تعالی خیر بنده خواسته باشد
بمورچه او را بال دهد چه یعنی بال بلای اوست که او را از وطن آواره
سازد و در مهالک می‌اندازد **فایده** صاحب کشف الغمه از شیخ [illegible]
بن ابی طلحه نقل کرده که احمد بن عمرو بن مقدام رازی گفته است که روزی
مگسی بر روی منصور خلیفه نشست او را براند از آنجا که لجاج صفت اوست باز آمد
بار نشست براند باز آمد همچنین چند بار این صفت واقع شد منصور تنگ آمد و
غضب بر وی مستولی شد در مجلس حضرت امام ع در آمد منصور گفت یا ابا
عبد الله حکمت در آفرینش مگس چیست امام ع فرمود تا خوار و ذلیل شوند
بسبب او جباران و متکبران **حکایت** و هم در کشف الغمه از تذکره
ابن حمدون نقل کرده که منصور خلیفه بحضرت امام ع نوشت که لم لا تصحبنا
لتنصحنا یعنی صحبت خواهی داشت با ما از برای آنکه نصیحت کنی ما را حضرت امام
علیه السلام در جواب او نوشت من اراد الدنیا لاینصحک و من اراد

الآخرة

الآخرة لایصحبک یعنی هر که دنیا خواهد ترا نصیحت نکند و هر که آخرت
خواهد با تو صحبت ندارد منصور که آن جواب شنید گفت والله که
آن میزان عدل بدست ما داد تا مردم را بدان میزان میسنجد که کیست
طالب دنیا و کیست طالب آخرت **حکایت** در کشف الغمه از
کتاب شیخ مفید نقل کرده که حضرت امام علیه السلام فرموده که نه هر که نیت
خیری کرد قادر شد بر آن و نه هر که قادر شد توفیق عمل یافت و نه هر که
توفیق بلوغ مقصد یافت بمقصد رسید پس کسی که نیت و قدرت و
و بلوغ مقصد یافت بکمال سعادت واصل شد **قطعه** نه هر صدف که
فرو برد قطره باران ؛ درون سینه او گشت جای دردانه ؛ صدف بباید
و باران و بحر و چندین سال ؛ هنوز نیست مشخص که میشود یا نه ؛
حکایت ابن عبد البر در کتاب استیعاب آورده که سفیان بن عیینه روایت
کرده است که حضرت امام جعفر صادق علیه السلام فرموده که حضرت امیر المؤمنین

علی علیه الصلوة والسلام شهید شد در وقتی که پنجاه و هشت ساله بود
و حضرت امام حسین بن علی علیه السلام شهید شد وقتی که پنجاه و هشت ساله بود
و علی ابن الحسین ع وفات یافت وقتی که پنجاه و هشت ساله بود و من که
جعفر بن محمدم وفات خواهم یافت وقتی که پنجاه و هشت ساله باشم
سفیان گوید همیشه سخن امام علیه السلام بیاد من بود تا وقتی که وفات
یافت تاریخ عمرش ملاحظه کردم چنان بود که فرموده بود

فصل هفتم در ذکر شمه از انفاس متبرکه حضرت امام موسی کاظم علیه السلام

حکایت در کشف الغمه آورده که ابو حنیفه کوفی از پیش حضرت امام
جعفر علیه السلام بیرون آمد حضرت امام موسی علیه السلام خرد سال بود
پیش او باز آمد و گفت ای پسر از تو سؤالی دارم فرمود بگوی هرچه میخواهی
گفت بنده در گناه اختیار دارد یا نه حضرت امام علیه السلام فرمود
از سه حال بیرون نیست یا گناه بنده از خدا است نه از نفس او و بنده

تقدیر

تقدیر نشاید که بنده را بچیزی که نه کسب او باشد عذاب کنند یا گناه
بنده از نزد خدا و از نفس بنده است بمشارکت و بدین تقدیر نشاید
از شریک قوی که بر شریک ضعیف ظلم کند یا گناه بنده از نفس بنده است بی
مشارکت پس اگر خدا خواهد او را عذاب کند بگناه او و اگر عفو کند بفضل و جود
ابو حنیفه از جواب حضرت امام علیه السلام متحیر شد و بگذشت

مسئله هم در کشف الغمه از شیخ مفید نقل کرده که هارون الرشید در مکه
بود و فقیهی بزرگ در پیش وی نشسته بود حضرت امام موسی کاظم ع در آمد بر هیئه
سبیل امتحان از حضرت امام ع سؤال کرد که آیا محرم را روا است که
سایه بان بر محمل خود بندد حضرت امام ع گفت روا نیست که باختیار خود کند
گفت آیا روا است که در زیر سایه بان دیگران باختیار خود راه رود
گفت بلی روا است فقیه بخندید حضرت امام ع فرمود چرا عجب آمد ترا از سنت رسول
صلی الله علیه و آله و سلم و استهزا کردی نسبت بآنحضرت امام ع از وی پرسید

در این حدیث که رسول صلی الله علیه وآله وسلم وقتی محرم بود سایبانها
از خود جدا میکرد و بدن خود را مکشوف میساخت فقیه گفت حدیث
صحیح است باز پرسید که چه میگوئی در آن حدیث که پیغمبر صلی الله علیه و
آله وسلم وقتی که محرم بود در زیر سایبان نهار راه میرفت فقیه گفت این نیز
حدیث صحیح است پس امام ع فرمود که این فقیه احکام الهی را بعض بر بعضی
قیاس نتوان کرد و هر که را خود در احکام الهی حوض کند از راه راست
دور افتد و عبارت حضرت امام ع این بود که فرمود مَن اَقامَ علی
رایَهُ الدلیل فقد سواء السبیل آن فقیه از خنده خود خجل و منفعل شد و
حکایت در کتاب ریاض القدس که مشتمل بر هزار حکایت آورده اند که
روزی حضرت امام علیه السلام بیمار شد طبیبی جهود آمد تا معالجه
کند حضرت امام ع گفت یکلحظه باش که مرا حاجت است با وی مشورت کنیم و
پس روی از وی بگردانید و بر دست راست روی بقبله کرده این دو بیت خواند که

شعر

شعر انت امرضتنی وانت طبیبی فتفضل بنظرة یا حبیبی
واسقنی من شراب وردک کاسا ثم زدنا حلاوت القربی معنی بیت اول
اینست که تو ای یار خدایا بیمار ساخته مرا و توئی طبیب من پس فضل کن بیک
نظر رحمت من و معنی بیت دویم اینست که ده به بیماری من از شراب
هستی خود کاسه بعد از آن زیاده کن در باطن من شربتی زندگی گردانیدن
مرا بحضرت خود هنوز حضرت امام ع این ابیات را تمام نکرده بود که آثار
صحت ظاهر شد و فی الفور مرض بکلی زایل شد و طبیب جهود حیران می
گردید بعد از مشاهده اینحال گفت ای امام اول کلام آن بود که تو
بیماری و من طبیب لکن محقق شد که طبیب تو نیستی و من بیمار علاج من کن حضرت امام ع
اسلام بر او عرض کرد جهود مسلمان شد حکایت روزی حضرت امام موسی
علیه السلام شنید که کسی از خدا مرگ منجوات گفت ای مرد میان تو
و خدا قرابت تام هست که از اشتیاق او مرگ میطلبی گفت نه فرمود که



فانت تمنی هلاک الابد نفس پس تو از چه جهت آرزو میکنی هلاک کرد
هلاکت جاودانی را **حکایت** روزی هارون الرشید با حضرت امام ع
گفت فدک را محدود کن تا بتو باز گذارم که میدانم که در آن امر از اهل بیت
ظلم رفته است و مر الیقین شده که آن قریه حق بنی فاطمه است حضرت
امام ع گفت اگر فدک را محدود کنم چنانچه حق اوست دانم که ترا اراده
بمن باز گذاری هارون سوگند یاد کرد که باز گذارم حضرت امام ع فرمود
حد **اول** عدن است رنگ هارون بگشت گفت دیگر حضرت امام ع فرمود
حد **ثانی** سمرقند است رنگ هارون زرد شد گفت دیگر حضرت امام ع فرمود
حد **ثالث** افریقیه مغرب است رنگ هارون از زردی بسرخی گشت از غایت غضب و
گفت دیگر حضرت امام ع فرمود که حد **رابع** دریای ارمنیه است رنگ هارون
از سرخی بسیاهی گشت از بسکه تیره و غلیظ گشت و مدتی سر در
پیش افکنده بعد از آن بر آورد و گفت ای کاظم تو حدود ممالک ما را

نام

نام بردی بغیر آنچه از ممالک در حیط تصرف است حق بنی فاطمه است
و بنی العباس غصب و ظلم کرده اند حضرت امام ع فرمود که ای هارون
من اول ترا گفتم که باین محدود راضی نخواهی شد و تو از من شنیدی
و بعد از این قضیه هارون با حضرت امام ع دل بد کرده بقصد قتل آنحضرت
میان بربست و یحیی بن خالد برمکی از هارون استدعا در باقی منع
کرد از حمایت حضرت امام ع برخواست و بعد از چندگاه حضرت امام ع را دانهٔ انگوری
در دهن مبارک برآمده فرمود که این نشانه وفات اهل بیت و در زهر
وفات باوست و گویند بزهر هارون شهید شد و هارون یحیی را بجهت حمایت
حضرت امام ع بقتل رسانید **فصل هشتم** در ذکر بعضی از کلمات قدسیه حضرت
امام علی ابن موسی الرضا علیه الصلوة و السلام **حکایت** در کشف الغمه از
ابراهیم ابن عباس نقل کرده که گفت در آن مجلس بودم که شخصی از حضرت
امام ع سؤال کرد که آیا خدای تعالی بندگان را تکلیف مالا یطاق کند امام ع

گفت بگو اعدل کیست او عادلتر است که تو کان بود گفت آیا بندگان قادر
هستند بر هرچه اراده کنند امام ع گفت و هم اعجز من ذلک است یعنی ایشان
عاجز ترند از این که تو خیال کنی **حکایت** در کشف الغمه آورده که خالد بن حیان گفت
مردی نزد حضرت امام علیه السلام آمده و گفت یا امام ع چه دلیل داری بر
قدم حق و حدوث خلق امام ع فرمود که تو نبودی پس موجود شدی و تو میدانی
که بخود نفس خود را نیافریده و میدانی که مثل تو کسی ترا نیافریده و میدانی
مثل خود کسی را نیافریده پس دانستی که تو حادثی و کسی که ترا آفریده قدیم است
حکایت حضرت امام ع باسناد خود حدیثی آورده که یاد گیرید از غراب
سه خصلت **اول** سفاد در خلوت هرگز کسی جفت شدن زاغ را ندیده است
دویم بکوری هرگز شب ذخیره ننهد برای روز آینده و چون با بلاد
شود بطلب روزی پرواز کند **سیوم** حذر وی یعنی چون از دور
کسی بیند حذر کند و فرار نماید مبادا که ضرر یابد **فایده** در کشف الغمه آورده

از حضرت امام علیه السلام پرسیدند که جد بزرگوار تو امام جعفر ع
فرموده است که لا جبر و لا تفویض بل امر بین امرین یعنی جبر نیست و تفویض
نیست و هیچکدام صحیح نیست و هر دو باطلند بلکه مذهب حق امریست
دایر است میان جبر و تفویض پس گفتند یا امام ع آن امری که میان جبر
و تفویض است کدام است حضرت امام ع فرمود که جبر کفر است زیرا که جبر آنست
که گویند بنده مطلقا اختیار ندارد و تفویض آنست که با آنچه خدای تعالی
امر کرده است قیام نمایند و از آنچه نهی کرده باز ایستند **حکایت**
از حضرت امام علیه السلام سؤال کردند که جهه چیست که تهجد گذاران
روی خوب و سیما نیکو دارند فرمود که با پروردگار خود بخلوت صحبت میدارند
پس میپوشاند در ایشان کسوت از نور خود **حکایت** روزی مامون
بیمار شد و در آن بیماری عهد کرد که اگر شفا یابد مال کثیر صدقه دهد چون شفا
یافت خواست که بعهد خود وفا کند همه علما و فقها را حاضر ساخت و گفت من عهد

کرده ام که مال کثیر صدقه دهم اکنون شما بگوئید که مال کثیر چه مقدار است تا
من صدقه دهم و از عهدهٔ عهد بیرون آیم هر کس در آن سخن گفت بعضی گفتند
دو هزار دینار و یکی صد هزار دینار و بیش و کم نیز گفتند و خاطر مامون از سخن
هیچکدام آرام نیافت آخر از حضرت امام ع التماس نمود که قدم رنجه
فرمایند و این مشکل را حل نمایند امام ع با مجلس در آمده علما اقوال خود
عرض کردند سخن هیچکدام درجه قبول نیافت پس گفتند امام ع تقریر نمایند حضرت
امام علیه السلام فرمود که ای مامون هشتاد و سه دینار زر بر فقرا قسمت کن
تا از عهدهٔ عهد خود بیرون آمده باشی علما گفتند حضرت امام ع برین کلام دلیلی
اقامت کنند تا موجب اطمینان خاطر شود امام ع فرمود که حضرت حق تعالی
خطاب کرده و فرموده وَلَقَدْ نَصَرَكُمُ اللَّهُ فِي مَوَاطِنَ كَثِيرَةٍ یعنی بتحقیق که نصرت
کرد خدای تعالی شما را در مواطنهای بسیار و آن مواطن کثیره که خدای تعالی
فرموده هشتاد و سه موطنست از غزوات و سرایا چنانچه در تواریخ مقرر شده

مامون

مامون را دل قرار گرفت و علما تسلیم داشته آفرین کردند فصل ...
نهم در ذکر بعضی از عبارات لطیفه حضرت امام محمد تقی علیه السلام حکایت
حضرت امام ع فرموده که مال دنیا جمع نشود الا به پنج خصلت اول
بخل شدید دویم امل طویل سیوم حرص غالب چهارم قطع رحم
پنجم ایثار دنیا بر آخرت موعظه امام ع در نصیحت اصحاب
فرموده که چون از شما پرسند که از خدای تعالی می ترسید یا نی
جواب نگوئید و خاموش باشید زیرا که اگر گوئید می ترسیم کاذب باشید
زیرا که معاملهٔ شما خلاف معاملهٔ ترسکاران است حکایت در کشف الغمه و
از کتاب حافظ عبد العزیز بن اخضر جنابدی نقل کرده که چهار چیز از
مدد مرد است بر سبیل خیر صحت و غنا و علم و توفیق دهم در
کتابت که امام ع گفت هر که بخدا مستغنی شود از خلق محتاج او شوند خلق و
ایضا امام ع فرموده که هر که تقوی ورزد مردم او را از اشیا جهت دانند

ایضاً فرموده که جمال آدمیان در زبان اوست و کمال او در عقل او و
فرموده که روز عدل بر ظالم سخت‌تر است از روز ظلم بر مظلوم و فرموده
جدل موروث شکر است و فرموده که صبر در مصیبت شماتت کننده است
حکایت صاحب کشف الغمه فرموده که سایلی امام علیه السلام را گفت مرا عطائی کن بقدر
چیزی بقدر همت و مروت خود امام علیه السلام فرمود که معذور دار که دست رس آن ندارم
گفت عطا کن چیزی را بقدر همت امام علیه السلام خادم را گفت تا دویست مثقال از زر
سرخ بوی دادند فایده صاحب کشف الغمه از تذکره ابن حمدون نقل کرده که امام علیه السلام
فرموده التوجه الی الله بالقلوب ابلغ من اتعاب الجوارح بالعمل یعنی روی آوردن بخدا
بدلها تمامتر و نافع‌تر است از افکندن در محنت و تعب جوارح را باعمال یعنی کار
توجه دلست بحضرت پروردگار و عمل شرع است بی حضور دل حکم جسد بی
روح دارد فصل دهم در ذکر بعضی از اشارات شریفه حضرت امام علی نقی
علیه السلام حکایت در کشف الغمه از علی ابن محمد بن نوفل نقل کرده که امام علیه السلام گفت یا ابا هاشم

هفتاد

هفتاد و سه حرفست و از آنجمله یکی نزد آصف برخیا بود که برکت
آن تخت بلقیس را در یک طرفة العین از چند ماهه راه نزد سلیمان علیه السلام
حاضر کرد و از اسم اعظم هفتاد و دو حرف نزد ماست و یک حرف در خزانه
غیب است که هیچ ملک مقرب و نبی مرسل بر آن اطلاع ندارد ۵
حکایت در بعضی از تواریخ آورده که روزی حضرت امام علیه السلام بمجلس متوکل آمده
در پهلوی وی نشست متوکل در دستار امام علیه السلام نگریست دید که بغایت قماشش
نفیس است از روی تعرض گفت ای امام این دستار را بچند درم خریده امام علیه السلام
فرمود که آنکس که برای من آورده بپانصد درم خریده است متوکل گفت اسراف
کرده که دستاری بپانصد درم بر سر نهاده امام علیه السلام گفت من شنیده‌ام که در این
ایام تو کنیزکی جمیله بهزار دینار زر سرخ گرفته متوکل گفت همچنانست که شنیده
امام علیه السلام فرمود که من بپانصد دینار نقره دستاری گرفته‌ام برای شریف‌ترین اعضای خود
و تو بهزار دینار زر سرخ کنیزکی گرفته برای خسیس‌ترین اعضای خود انصاف بده که اسراف

در کرامت متوکل بغایت خجل و منفعل شد کهف اضاف گفت که
در تعرض ما را با بنی هاشم هیچ فرقی نیست و فرمود تا صد هزار درم از
خزانه بها این جواب او دادند و بخدام امام ع تسلیم کردند **حکایت**
روزی متوکل دملی بزرگ برآورده بود بر عضوی که خطر عظیم داشت
و نیشتر نمیکرد و از غایت دردمندی تب محرق افتاده بود
و اطبا از معالجه او فرو ماندند و مادر متوکل بحضرت امام ع ارادتی
تمام داشت کس نزد حضرت امام ع فرستاد و از وی نیازمندی
طلب استعلاج کرد امام ع فرمود که روغن گوسفند و گلاب را باهم بیامیزند
و بر آن دمل نهند تا دردکم شود و برکشاید و این سخن بمتوکل گفتند
و قومی از اطبا حاضر بودند بر آن معالجه خندیدند و آن دوا را نپسندیدند
این سخن بمادر متوکل رسید اطبا را از آن فاحش گفت و خود بیامد
ایشان را بزجر و عنف تمام اخراج کرد و بدست خود آن مرهم ساخت و بر

دملی

دمل متوکل نهاد فی الفور درد فرو نشست و اثر صحت در زمان ظاهر
شد و متوکل بعد زمان ده هزار مثقال زر سرخ مسکوک در همیان
کرده و مهر بر آن نهاده بطریق نذر نزد امام ع فرستاد و در آن ایام
جمعی از اهل حسد بعرض متوکل رسانیدند که امام ع داعیه خلافت دارد و
و هر زری که شما بطریق نذر بوی میدهید همه را باسلحه میدهد و تمام
شیعیان وی و شیعیان پدران وی بر دوستی و متابعت وی
کرده اند و دمبدم خروج خواهد کرد و فتنه عظیم خواهد ساخت متوکل
ازین بدگمان شد و شب سعید حاجب را گفت که نردبانی بر و از راه بام شب بر بام او
درآی و ببین در چکار است و در خانه او از اسلحه و ادوات حرب آنچه
یابی نزد من آر سعید با چند خادم نردبانی گرفته و بر بام خانه امام علیه السلام نهاد و
از راه بام با چند کس بمیان سرای امام ع فرود آمد اتفاقا آن شب بغایت
تاریک بود و سعید نمیدانست که بکدام خانه در آید و چگونه تفحص حال ایشان نماید

ناگاه امام ع از درون خلوتخانه خود آواز بر داشت که ای سعید جای خود
هم آنجا باش تا برای تو چراغ فرستم سعید متحیر شد که امام ع از کجا
دانست که من آمده ام بعد از ساعتی خادم در آمد و چراغ افروخته آورد
و یکدسته کلید آورد و گفت امام ع فرموده که تمام خانهای ما را تفحص
کن آنچه از اسلحه و آلت حرب یابی بگیر بعد از آن نزد ما آیی
پس خادم یکیک درخانها را گشاده سعید بآنجا در آمد و تفتیش چیز
از آنچه مصلحت نیافت پس نزد امام ع و چون بخلوتخانه امام ع قدم نهاد
دید که حصیری افکنده و مصلای بر روی آن گسترده و امام ع روی بقبله
نشسته و بر کنار شمشیریست در غلاف نهاده و همیان ده هزار دینار
در گوشه آن خلوتخانه افتاده امام ع فرمود که از اسباب سلطنت در خلوتخانه
ما از زر متوکل بمهر او و این شمشیر زیاده چیزی نیست و این زرها را بمتوکل
فرستاد زرها و شمشیر بردار و نزد او بر تا حقیقت حال ساعیان و حسودان روشن

شود

شود سعید آن شمشیر و آن همیان را گرفته نزد متوکل آمد و قصه را
مشروحا باز گفت و چون متوکل همیان را بمهر خود دید بغایت منفعل و شرمنده
از آن کرده پشیمان گشت و چندی را از آن ساعیان سیاست نمایند
و ده هزار مثقال زر خالص و همیان دیگر کرده هر دو همیان را بخدمت امام ع
فرستاد و عذر بسیار خواست **فصل یازدهم** در ذکر بعضی از
فواید انفاس متبرکه حضرت امام حسن عسکری علیه الصلوة والسلام
حکایت محمد بن اقرع گوید که در خاطرم افتاد که آیا ائمه ع را احتلام
میافتد یا نه خواستم که از امام ع سوال کنم آمدم چون چشمم بر امام ع
افتاد هیبت او مرا فرو گرفت و شرم داشتم که از وی بپرسم امام ع روی
بمن کرد و گفت جواب سوال تو این آیه است که ان عبادی لیس
لک علیهم سلطان یعنی نیست ترا ای شیطان بر بندگان مخلص من قوتی
و استیلایی در اغوا و اضلال پس فرمود که احتلام از لعبهای شیطان است

شیطان از عبد پسند اختصاصی است نیست **فایده** ابو هاشم گفت که
از امام علیه السلام شنیدم که فضل کلام حق بر کلام خلق چون فضل حق است بر
خلق و فضل کلام ما بر سایر کلام مردمان چون فضل ماست بر ایشان
دهم امام علیه السلام فرموده که فقر با ما بهتر از غنا با دیگران و قتل با ما بهتر از
حیات با دیگران **حکایت** روزی امام علیه السلام در راهی میگذشت دشمنی
بغایت قبیح الوجه سر راه بر امام علیه السلام گرفت و از روی انکار و تعرض گفت
اگر در دعوی امامت صادقی مرا مسخ گردان امام علیه السلام فرمود تو همت بر این گمار که در
امکان لضعف العمل معروف فاعنه یعنی اگر همت بر نیکار کار مرد هر آینه
نصف عمل کرده است یعنی خود بحسب معنی مسخ شده و آن نصف علمیت
کرده شده است و همین مسخ صورت مانده که اضعف دیگر است آن
منکر از تعرض خود و جواب حضرت امام علیه السلام خجل شده و با نفعال تمام
از پیش امام علیه السلام رفت **فصل دوازدهم** در ذکر بعضی از علامات حضرت امام

محمد

محمد مهدی علیه الصلوة والسلام چون از آنحضرت سخن مشغول شد لازم
بذکر بعضی از علامات انفس آنحضرت و امارات او که در زمان بظهور
آید شروع افتاد چون علامات آفاقی بیشمار است و تفصیل آن مناسب
این مقام نیست ترک داد و آنچه درین فصل ایراد میباید چهل علامت
اول حکیمه عمه امام حسن عسکری علیه السلام گوید که بر مادر امام محمد مهدی علیه السلام وقت
وضع حمل هیچ نشانی از نشانهای حاملات ظاهر نبود و در حین ولادت
نوری ظاهر شد که تمام آنخانه روشن گشت و آن نور در همه آفاق
منتشر شده بمغرب و مشرق رسید **دویم** چون امام علیه السلام متولد شد هر دو کف
دست بر زمین نهاد و سر بجانب آسمان بالا کرد و بزبان فصیح کلمه شهادت
گفت **سیوم** بعد از ولادت و ظهور نور و ادای کلمه شهادت در
سجده افتاد و پیشانی بر زمین و چیزی میگفت که کس ندانست درین محل امام حسن
عسکری علیه السلام در آمد و آواز برداشت و روی بر روی او نهاد و زبان

در دهانش کرد و بعد از آن که بسخن گوی او بزبان فصیح این آیه بر خواند

الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثون

یعنی ما خواستیم آنکه منت نهیم بر آن کسان که زبون گرفته شده بودند

و بیچاره گشته در زمین و سازیم ایشان را پیشوایان در امر دین و گردانیم

ایشان را وارثان علم یقین **چهارم** هم حکیمه گوید که چون امام عم

متولد شد دیدم مرغان سبز بسیار را فرو گرفتند امام حسن عم یکی از آن مرغان را

بخواند و گفت بده و احفظه حتی یاذن الله بالغ امره پس آن مرغ او را

ربود و با سایر مرغان غایب شد گفتم ای امام این چه مرغ بود که فرزند

مرا ربود گفت جبرئیل امین عم بود با ملائکه رحمت بعد از زمانی دیدم که

فرزندم را آوردند و در کنار امام عم نهادند شسته و پاکیزه **پنجم** چون

امام عم متولد شد ختنه کرده و پاک و مطهر و باوی هیچ آلودگی

نبود **ششم** چون امام عم متولد شد بر ذراع ایمن او نوشته بودند که

جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا یعنی آمد دین اسلام

و ناچیز شد کفر و شرک بدرستی که باطل هست نیست شده و مضمحل گشته

هفتم شیخ محی الدین اعرابی در موضعی از فتوحات که آورده که مهر

ختمیت ولایت مطلقه بر کتف امام محمد مهدی عم باشد همچنانکه مهر ختمیت نبوت

مطلقه بر کتف حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بود لیکن مهر نبوت

ظاهر بود یعنی مرتفع بر ابر بیضه کبوتری چه نبوت را روی در ظهور است و مهر

ولایت غایب باشد یعنی فرو رفته چنانکه بیضه کبوتری در وی کنند چه ولایت

را روی در بطون است **هشتم** ابن عباس گوید قد مبارک امام عم ربعه باشد

یعنی معتدل نه دراز و نه کوتاه **نهم** حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم

فرمود که مهدی از امت منست و اجلی جبهه است یعنی پیشانی وی از

هر دو طرف بی موی است **دهم** در پیشانی وی نوری باشد که چون

ستاره سحری براق و درخشان است چنانکه دوست و دشمن او را ببینند

حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم فرموده اند که زود باشد که
برانگیزاند خدای تعالی از عترت من مردی که دندانهای او سفید و براق
باشد و اطراف پیشانی وی بموی باشد زمین را پر عدل کند بعد از آنکه
پر ظلم شده باشد **یازدهم** حضرت فرموده که مهدی ع از فرزندان من است
واقنی الانف است یعنی پشت بینی او بلند است **دوازدهم** ابن عباس گوید که مهدی ع [illegible]
ظاهر شود و رنگ روی او بر زند سرخی **سیزدهم** فرموده که مهدی ع از اولاد
او چون ماه شب چهارده تابان است و رنگ او رنگ عرب است و جسم او
جسم اسرائیل است **چهاردهم** حضرت فرموده که بر رخساره او خالی است که
هیچکس را مانند آن خالی نیست **پانزدهم** حضرت امام رضا ع فرموده که
از جمله علامات مهدی ع آن بود که همیشه از وی بوی خوش آید و طیب کشش
هزار بار از بوی مشک اذفر بهتر باشد آنکه عطر بکار برد **شانزدهم** فرموده که
امام محمد مهدی ع هرگز محتلم نشود و لتوطات و تمثیلات شیاطین را در وی هیچ نبود

هفدهم فرموده که چون چشم امام ع بخواب رود همیشه دلش
بیدار بود و در عین خواب از سینهٔ بی کینهٔ مبارکش آواز قرآن
شنوند مردمانی که نزدیک وی باشند **هیجدهم** فرموده که هرگز
کس بول و غایط امام محمد مهدی ع نه بیند زیرا که حق سبحانه و تعالی
زمین را در فرمان او کرده که هر چه از وی جدا شود فرو برد **نوزدهم** در فصل
الخطاب آورده که صحیح شده ابری همیشه بر سر مهدی ع سایبان باشد
و او را از تاب آفتاب نگاه دارد **بیستم** از درون آن ابر منادی
بآواز بلند ندا کند که هذا المهدی ع **بیست یکم** در معتقد نوشته است که دست
از ابر دستی بیرون آمده باشد و فرشته از آن درون ندا میکند که
هذا ولی الله المهدی ع **بیست دویم** حضرت امام رضا علیه السلام فرموده که
نزد امام محمد مهدی ع صحیفه باشد که نام و عدد اتباع وی تا قیامت در آن
مکتوب است و صحیفه باشد که نام و عدد اعدای وی تا قیامت در آن مکتوب است

بیت سیوم فرموده که مصحف فاطمه زهرا علیها السلام نزد امام محمد مهدی
باشد و آن صحیفه ایست که نازل شده از آسمان در صفات ائمه اثنی
عشر علیهم السلام بیت چهارم فرمود که رایت بیضا بدست او باشد و فوات
بن حیان گوید از حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شنیدم که گفت
ای فوات حال چنین باشد نزدیک رایت بیضای مهدی ع گفتم یا رسول الله
مهدی کیست و رایت بیضا چیست گفت رایت بیضا علمیست سفید که بلند
شود از قبیله ربیعه در آخر زمان هر که متابعت صاحب آن رایت کند که
مهدی ع است از اولاد من راه راست یابد و هر که مخالفت او کند گمراه
شود گفتم ایام در آن روز زنده باشم گفت آن روز عرب اندکی باشد
بیت پنجم در فصل الخطاب آورده که بر رایت امام محمد مهدی این
کلمه مسطور باشد که البیعة لله عز و جل بیت ششم حضرت امام رضا
علیه السلام فرموده که یکی از علامات امام محمد مهدی ع تکلم رایت اوست و

سخن

سخن کردن آن رایت بعد از ظهور مهدی ع باشد بیت هفتم در فصل
الخطاب آورده گوید که چون وقت ظهور مهدی ع رسد شقه آن رایت
بحرکت در آید و بزبان فصیح منادی کند که اخرج یا ولی الله بیت
هشتم حضرت امام رضا ع گفته که همه سلاحهای رسول صلی الله علیه و
آله و سلم و سلاحهای وصی او علیه السلام نزد مهدی ع جمع باشد بیت نهم
فرموده که مهدی ع را شمشیری باشد که چون وقت ظهور وی شود بخودی
خود از غلاف بیرون آید آنکه دست در میان باشد بیت دهم فرموده که آن شمشیر بزبان
فصیح گوید اخرج یا ولی الله و در بعض اخبار اهل بیت آمده که آن شمشیر ذو الفقار
باشد بیت و یکم فرموده که زره پیغمبر ص در زمان مهدی ع پیدا شود و بر بالای او
راست آید و بر بالای غیر او راست نیاید بیت و دوم فرموده که امام محمد مهدی ع همیشه
الدعوه باشد تا حدی که اگر صخره دعا کند شاخهای ... بیت و سیوم
عمودی از نور میان مهدی ع و حضرت حق تعالی قدیم باشد که از آن آگاه

مشاهده کنند **سی و چهارم** فرموده که امام ع از پس پشت همچنان
بیند که از پیش روی و هیچ چیز حجاب او نباشد **سی و پنجم** فرمود
امام ع همیشه مؤید من عند الله باشد بعد و روح القدس **سی و ششم** فرمود
فرمود که همیشه در معارک و مشاهد جبرئیل ع بر دست راست و
میکائیل ع بر دست چپ اوست **سی و هفتم** فرموده که همیشه حق با
او باشد و او با حق و هرگز هیچ باطل بر و غلبه نکند و همیشه او غالب مطلق
باشد **سی و هشتم** هم حضرت امام رضا ع فرموده که چون امام ع ظاهر شود
حضرت حق تعالی چهار هزار ملک مقرب از آسمان برای نصرت
او فرستد تا در جمیع محاربات با او باشند و اعلاء کلمة الحق
کنند **سی و نهم** در فصل الخطاب گوید که رسول صلی الله علیه و
آله و سلم فرموده که عصایب عراق یعنی اخیار ایشان و ابدال شام
یعنی چهل تن از اولیا همیشه ملازم امام ع باشند و بیعت کنند با امام ع

این امت گروهی که بعد و اهل بدر باشند یعنی سیصد و سیزده
از اولیاء کبار و اصفیاء بزرگوار **چهلم** شیخ در فتوحات آنجا که
ذکر امام ع و متابعانش میکند فرموده که اگر ارباب معارف الهی
و حقایق نامتناهی و اهل کشف و شهود و وجد و وجود باشند و همیشه
با وی سیصد و شصت مرد باشند از کاملان اولیاء الله و بزرگان
رجال الغیب **باب سیوم** در ذکر حکایات لطیفه ملوک و ذکاوت ظریفه
سلاطین مشتمل بر دو فصل **فصل اول** در علم و فراست پادشاهان و
حدت طبع و ظرافت ایشان **حکایت** در توقیعات ثعلبی
آورده که اسکندر با پادشاه هند نوشت اظن الملک عن الکار شرار
یعنی گمان جرم مکن که تو از بد اندیشی پادشاه هند در جواب نوشت لیس
لا یظن بالناس الا سوءاً لانه یراهم بعین طبعه یعنی بدکردار گمان
بر دیگران الا بد برد زیرا که می بیند ایشان را بدیده طبیعت خود

حال دیگران ابر حال خود قیاس میکند اسکندر جواب او را پسندید که
بغایت خوب گفته بود حکایت راقم آنحروف از بعضی عرفا
استماع دارد که میفرمودند کسی که میخواهد عیب کسی کند آنچه خود تقصیرات دوست
اول در یادش بیاید زیرا که آن صفت بوی اولیست حکایت یکی از
اقربای خلیفه بغداد را فرزندی خورد سال وفات یافته بود و جزع بسیار میکرد
خلیفه بوی نوشت ایسرک و هو فتنة و یسوءک و هو رحمة یعنی آیا خوشدل شاد
میدارد ترا فرزند یعنی در وقت حیات و حال آنکه در آنوقت فتنه است
یعنی موجب دلبستگی تست و آیا ناخوش میگرداند ترا فرزند یعنی در وقت رحلت
و حال آنکه در چنین رحمتست یعنی شفیع قایم تست حکایت سلیمان بن
عبد الملک از طاوس که نصیحتی بوی نوشت قل لن ینفعکم الفرار
ان فررتم من الموت او القتل و اذا لا تمتعون الا قلیلا یعنی بگو
ای محمد صلعم منافقان را که سود نمیدارد شما را گریختن اگر بگریزید از مرگ و

کشتن

وکشتن و آنزمان که بگریزید ممتع و برخوردار نخواهید شد مگر زمان قلیل
سلیمان در جواب نوشت اذاً لا القلیل نرید یعنی ما از آن
قلیل را میخواهیم یعنی زمان حیات مغتنم است تا بوقت مرگ بدرستی که
خدای تعالی داناترست با آنچه در سینهاست و شما نست حکایت
زاهد سالوس مرائی نزد پادشاه حدید الفهم خوش طبیعت آمد که با
ندیمان خود بخمر مبتلا بود گفت دوش پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم در
واقعه دیدم مرا گفت برو و پادشاه را بگو شراب کمتر خورد پادشاه گفت والله تو
این خواب را بدروغ بر آنحضرت بسته زاهد گفت از کجا میگویی که
دروغست پادشاه گفت از آنجا که گفتی پیغمبر صلعم فرموده است که شراب کمتر خور
زیرا که این عبارت رخصت است در آنکه کمتر توان خورد و حال آنکه
اندک و بسیار آن حرامست و هرگز پیغمبر صلعم رخصت نمیدهد بخوردن حرام
نه بسیار و نه کم زاهد خجل شد و حاضران بر حدت طبع پادشاه آفرین گفتند و

فصل دویم در علو شان پادشاهان و عزم و درت و همت بلند
ایشان حکایت مردم از شاه اردشیر شکایت کردند که
کم از حرم بیرون می آید و دیر دیدار مینماید این خبر بوی رسید گفت
الناس علی الاکثرهم روایة که یعنی دلیرترین کس بر شیر آنکست که بیشتر بسیار بیند
پسند حکایت عربی نزد معاویه بن ابی سفیان علیه اللعنه رفت در وقتی
پادشاه باستقلال بود در شام و عراق و از روزگار شکایت کرد و
گفت غم روزگار رخم کمین دارد و گفت سحر الزمان عن رفعناه ارتفع
و عن وصفناه اتضع یعنی تو از زمان شکایت کرده ایم زمان یعنی
صاحب چشمان زمان هر کس را که ما بر داریم بلند شود و هر کس را که ما فرو
گذاریم پست کردد حکایت نزد معاویه علیه اللعنه گفتند احنف بن
قیس را مردم بنجل نسبت میکنند و حال آنکه عزیزتر آن مسکینم که
ازان بصد هزار دینار ارزد معاویه گفت اول الحبل ادنیت که

بجز

تدبیر خود را بهانه میکند و صد هزار دینار قیمت آن میکند حکایت
ابو محمد یزیدی از اعیان بغداد بود بهارون الرشید علیه اللعنه
نوشت که شنیده ام که در مجلس انس تو بعضی از ندما از بنده سعایتی
کرده اند هارون در جواب نوشت که مجلس الانس بساط یطوی مع انقضائه یعنی
مجلس انس بساطیست که در هم نوردیده میشود با آخر شدن آن یعنی آنچه از
معایب و غیبت در مجلس انس و مباسطت میکنند چون مجلس در هم نوردیده
شد آن سخنان نیز در هم نوردیده میشوند و اثر و ضرری از آن ظهور نمی یابد
حکایت اسکندر را گفتند اینهمه ممالک بتصرف در آوردی و هنوز
قبول نمیکنی گفت القناعة من طباع البهایم قناعت کردن و خرسند و شاد
آرام گرفتن از خصایل چارپایانست و آیه قل رب زدنی علما موید این قول است
گفته اند بیت لعل و گهر از دل کان میطلب هر چه بیابی به از آن می طلب
حکایت یعقوب بن لیث پیش از آنکه پادشاه شود روزی با جوانان

زقبله

جایی نشسته بود پری از او تابی و رای آنجا رسید گفت ای یعقوب جوان
خوب رشید رسیده دست بمان لایق سامان کن تا عروس جمیله از
اعیان قبیله برای تو خواستگاری کنیم گفت ای پدر آن عروس که من خواهم از دست
همان او پیدا کرده ام چون گفت کدامست یعقوب شمشیر از غلاف برکشید و گفت
عروس ممالک شرق و غرب را خطبه کرده ام و دست همان او را دین
تیغ آبدار و این شمشیر جوشن گذار است بیت عروس ملک کسی در
کنار گیرد چست ؛ که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند ؛ و زبان حال او همیشه
باین مقال مترنم و متکلم بود بیت دریا و کوه را بگذاریم و بگذریم ؛
سیمرغ وار زیر پر آریم بحر و بر ؛ یا بر مراد بر سر گردون نهیم پای ؛ یا مردوار
بر همت کنیم سر ؛ حکایت مامون الرشید را روزی چند گل خوردن
عادت شده بود و از آن جهت مرضهای مهلک عارض شده بود
هرچند اطبا و حکما سعی نمودند سود نداشت و در آن عادت نگذاشت تا کار

او

او بر حد نا امیدی رسیده و مهم بهلاک انجامید آخر بوی خبر آوردند
حکیمی بغایت دانا و بر حقایق حکمت توانا در غاری از جبال المقدس بسر
خلوت گزیده و از آمیزش خلق دامن درچیده مامون کسان معتمد فرستاد
و از روی التماس باحضار او فرمان داد حکیم آمد و بر سر بالین او نشست و دید
بر بستر زار و زار افتاده بود و در رشته تدبیر از دست داده حکیم گفت ای
مامون تو جوان بغایت عاقل و فاضلی و دانایی و در فهم و فراست از
اهل عالم ممتاز و مستثنی میدانی که اعاظم ملوک و اکابر و سلاطین را غرض
دولت و همتهای بلند پیشان که در هر امری که عزم جزم کنند از آن بگردند
و بر هر کاری که همت گمارند پیش برند فاین عزمة من عزمات الملوک
پس کجاست آن عزم و دولت که پادشاهان بزرگ رای باشد که به هیچ کس آزار
تغییر نمیتواند داد و هیچ نوع آن را بر هم نمیتواند زد پس اگر این
راستست که تو از ملوک بزرگ و خاندان کرامی عزم بر ناخوردن گل جزم کن و

وهمت عالی برکار و دیگر پر مهم آن کار کرد مأمون از آن سخن عظیم
متأثر شده بترک آن غفلت عزم جزم کرد و هرچند دران دو سه روز
طبع امتناع کرد خواهش مزاج را نفی نمود و طریق صبوری و سیری
ورزید و صورت شکیبایی بیافشرد و از شاه راه غوایت عنان برتافت تا
از آن مهلکه خلاص شده صحت یافت **فصل سیوم** در ترک شهوت
پرستی آیات **حکایت** ابو سلیمه خلاص وکیل صفاح بود بوی نوشته
اگر فرمان دهی برای تو کنیزکان صاحبجمال پیدا کنم خلیفه در جواب او نوشت که اذا
عظمة القدرة قلة الشهوة چون قدرت سلاطین بسیار و بزرگ
شود شهوت ایشان کم گردد **حکایت** روزی اسکندر با سرهنگان
سپاه خود در موکب حشمت میراند یکی از مقربان گفت حق تعالی
ترا ملک عظیم داده و علم دولت ترا بمرتبه برافراخته تا بر سلاطین روزگار
غالب ساخته زنان بسیار در حبالهٔ عقد خود در آر تا اولاد تو بسیار شوند و

نسل تو باقی ماند و بعد از تو یادگاری باشد و ممالک را خواهی گاهی
بود اسکندر جواب داد که یادگار مردانه فرزند است بلکه خصال احمدان
از مردی نباشد که کسی که بر مردان عالم غالب آمده است زنان عاجز و
غالب آید **حکایت** حکیمی فاضل و طبیبی حاذق بمجلس خلیفه در آمد و
و گفت برای تو تحفه آورده‌ام که جز ملوک را نشاید و خزانه پادشاهی هیچ
از مثل آن خالی نباید خلیفه گفت آن کدام است گفت **اول** خضابی که
موی سفید را آنچنان سیاه کند که بقیة العمر سفید نشود **دویم**
معجونی که بمداومت آن هرچند طعام غلیظ خورند معده گران نشود
و هضم صحیح یابد **سیوم** ترکیبی که تناول آن پشت و کمر مرد را
قوی سازد و تقویت باه کند بمثابه که هرچند شهوت راند ضعیف
نشود خلیفه زمانی تأمل کرد و گفت ای حکیم پیش ازین قدر خضاب تو
میزدم پیش ازین بود و خرامش (?) ازین دانا ترکمان (?) داشتم و علاج

اما خضاب که گفته شد مایهٔ زیب و غرور است چه سیاهی موی
ظلمت و سفیدی نورانیت زهی معذور کسی که در آن کوشد که نور را بظلمت
بپوشد و معجون که ذکر کردی من از آن قبیل نیستم که طعام بسیار خورم و
بآن لذت گیرم چه از آن ناخوشتر که هر لحظه بجایی باید رفت که رود و
نادیدنی باید دید و ناشنیدنی باید شنید و ناپوییدنی باید پویید و اما
ترکیب که نام بردی که مباشرت با زنان و افراط در آن بدتر آن شیوهٔ آنست از
جنون و شعبه‌ایست از دایرهٔ خرد بیرون و نهایت نامناسبست که
خلیفهٔ روی زمین پس بنزدیکی بدو زانو درآید و تملق و چاپلوسی نماید
و عارف جام این حکایت را در بهارستان آورده و در مذمت شهوت پرستان
این قطعه گفته **قطعه** ای زده لاف خرد و چند بشهوت گیری
گیسوی شاهد زنجیر جنون جنبانی چه جنون باشد از آن بیش که مستی زن و
بنشینی بر زانو و کون جنبانی **فصل چهارم** در سیاست پادشاهان

غیرت مملکت پناهان **حکایت** اسکندر بکشتن دزدی
فرمان داد دزد گفت ای پادشاه من درین کار که کرده‌ام کاره بوده‌ام گفت
در کشته شدن کاره باش **حکایت** نوشیروان بقتل بوذرجمهر
فرمان داد وی عفو طلبید و گفت میدانی که عفو از صفات کرامست و
ترا بشیوهٔ کریمان دلالت میکنم انوشیروان گفت اذا جاء وقت حصاد
ولم یحصد فسد یعنی چون هنگام درو کردن کشت آید و درو نکنند کشت
ضایع و فاسد گردد **حکایت** خسرو پرویز ظالمی را که بر رعایا ظلم کرده بود
بدرگاه طلبید و او گران جانی کرده در آمدن تعلل ورزید پرویز بحاکم آن
دیار نوشت که اذا ثقل جسده فارسل الیه الباب اخف کتفا ثم
اعضاءه یعنی چون گرانی کرد بدن او در آمدن پس بفرست کسی که سبک گرداند
اعضای او را یعنی سر او را **حکایت** شدید عوفی در کتاب جامع الحکایات
آورده که بهرامشاه پسر سلطان محمود غزنوی حاکمی بغور فرستاد و بر غوریان

ظلم بسیار کرد آخر غوری پای افزار پوشیده پیاده بغزنین رفت
و از آن ظالم دادخواهی کرد بهرامشاه بفرمود تا نشانی دور و دراز نوشته
او را از ظلم منع کرد غوری نشان گرفته بغور آمد حاکم او را نشان بدید و نشان را
پاره پاره کرده و بضرب کردند بخورد غوری داد و باز پیاده بغزنین رفت
و قصه را عرض کرد بهرامشاه بفرمود که نشانی مشتمل بر تهدید و وعید
بنویسند منشی کاغذی دراز بر داشت که نشان بنویسد غوری گفت ای
برای خدا انشا را بر کاغذ خوردتر نویس که در وقت خوردن تنگی و ریش
کمتر یابم که در خوردن نشان اول بس محنت بمن رسیده بهرامشاه ازین سخن
بخندید غوری گفت ازین سخن مخند و حال آنکه اگر ترا در امر سلطنت عجز و زبونی
باشد باید که در کار بار زار زار بگریی که نوکر تو از فرمان تو چنین ازو
حکم ترا اعتبار نمی دارد بهرامشاه ازین سخن عظیم متأثر شده گفت ای غوری
راست گفتی بخدا عهد کردم که تا انتقام آن بیداد از آن ظالم نکشم طعام

الکی

دلکش نخورم و خواب خوش نکنم پس فی الحال برخواست و متوجه
دیار غور شد و گفت لشکر از عقب من زود بیاید که برسم شکار بغور
میروم و بدین بهانه از غزنین بیلغار آن غوری رفت و حاکم ظالم
باستقبال آمده تحفهای لایق بملازمت بهرامشاه آورد و غوری
را در رکاب او دید از هیبت بر خود بلرزید و خود را از مرکب در انداخت
و پیش دوید که رکاب بهرامشاه ببوسد بهرامشاه فرمود تا دست و گردنش
محکم فرو بستند و گفت از اسب فرود نیایم تا سزای این ظالم ندهم پس فرمود
تا پنج من سرب آوردند و در پیش او با آتش گداختند و آن ظالم را
بر زمین انداختند و آن سرب گداخته را در گلوی او ریختند و بکشتند
این سزای کسی که با فرمان پادشاه خود بیادبی کند و بدزد و بخورد مظلومان
دهد پس حاکمی عادل در ولایت غور والی ساخته و آن غوری را ترخان کرده
و از اسب فرود نیامد و لحظه نیارامید و بغزنین عنان بگردانید و بر الملک

غزنین بازگشت **فصل پنجم** در تهدید و وعید سلاطین گناهکاران و نوازش نیکوی

حکایت دهقانی پیش منصور خلیفه از ظالمی شکایت کرد منصور بر پشت

این توقیع مختصر نوشت اکفِ امرَه و الّا کُفیتَ امرَک یعنی کفایت کن

کار این دهقان او و الّا کفایت کنم کار ترا یعنی دفع شر تو کنم و ترا بقتل رسانم

حکایت هم منصور بعاملی دیگر نوشت که از ظلم او شکایت کرده بودند

اِعتَدِل اَو اعتَزِل یعنی راست شو یا یکجانب رو یعنی معزول باش

حکایت کثیر بن عبد الله وزیر خلیفه بود از وی تقصیری و تخلیطی در وجود آمد

خلیفه او را حبس فرمود و در بند بسیار بماند آخر این کلمات بر رقعه نوشته

نزد خلیفه فرستاد که یَعفو عن کثیرٍ خلیفه هم از قرآن جواب او نوشت که لا

خیرَ فی کثیرٍ **حکایت** عمر عبد العزیز بعاملی که بدیاری فرستاده بود

و او بجمیع اموال در افتاده این توقیع نوشت که لا تَکُن کالّا لَستَهمةِ

ترتع طلباً للسّمن و اَعاصِمها ذبحها یعنی چون چهارپا مباش که بچرد و از برای

طلب

طلب فربه شدن و جز این نیست که هلاک او و کشتن او در فربهیت

فصل ششم در شجاعت و دلیری پادشاهان در دفع خصم و کشتن

حکایت لشکر چون اسکندر متوجه دارا شد دارا بوی نوشت اِنّ

لی ثمانین الفاً بدرستی که دارا در میان هشتاد هزار مرد است با این

لشکر میخواست که اسکندر را بترساند اسکندر در جواب نوشت که اِنّ

القصّاب لا یهولهُ کثرةُ الغنم بدرستی که قصاب را هول و ترس

نیفکند بسیاری گوسفند **حکایت** چون پادشاه حبشه سیف ذی الیزن

پادشاه یمن بود از یمن بیرون کرد پناه بنوشیروان برده از وی مدد خواست نوشیروان

سه هزار مرد بمدد او نامزد کرد او گفت ای کسری سه هزار مرد با پنجاه هزار مرد

چگونه مقاومت تواند کرد کسری گفت کثیر الحطب یکفیه قلیل النار

حکایت میان عبد الملک مروان و مصعب بن زبیر حرب عظیم شد عبد الملک

برسید و برادر خود محمد را از وی فرستاد که صلح نامه نویسد مصعب در جواب

گفت مثل لا یُعرف من قتل بهذا المکان الا غالباً و مغلوباً
یعنی مثل من کسی از مثل چنین جایی نرسیده که حرب روی کرده اند مگر آنکه
غالب باشد یا مغلوب یعنی میان ما مصالحه ممکن نیست حکایت
قیصر روم را دو دشمن عظیم بود روزی خبر آوردند که آن دو دشمن بقصد محاربه
یکدیگر نموده اند جمعی از ندیمان پای تخت قیصر بعرض او رسانیدند که
حالا دشمنان ممالک حضور را باز گذاشته اند مناسب آنست که
دیار ایشان تاراج کنیم و ملک ایشان را زیر و زبر گردانیم قیصر گفت این رای
شما زده اید خطاست زیرا که چون از قصد ما خبر یابند هر دو با هم اتفاق
کرده بجانب ما شتابند و ما را از میان بردارند و غرض از رای شما حاصل
بنمایم که مسلم دارید پس صبر نمود تا دو سگ معلّم را که در شکارگاه
بغایت زیرک بودند آوردند و ایشان را با یکدیگر در جنگ انداختند
چنانچه یکدیگر را مجروح ساختند پس صبر نمود تا آهوئی از دور بایشان

نمودند

نمودند ایشان جنگ را گذاشته هر دو بدان آهو حمله آوردند دران
بر رای قیصر آفرین گفتند حکایت زمخشری در کتاب ربیع الابرار آورده
هرمزان را که از جمله ملوک بود گرفتند و بمدینه آوردند در زمان حکومت
عمر ابن خطاب علیه اللعنة والعذاب و وی بقتل او حکم کرد هرمزان گفت من تشنه
تشنه‌ام اول مرا آبی دهید پس تیغ برانید قدحی آب آوردند و بدست
وی دادند آنرا در دست نگاه داشته دستش میلرزید گفتند چرا
آب نمیخوری گفت میترسم که پیش از آب خوردن خونم بریزند عمر گفت تو را از
امان است تا وقتی که این آب را پاشامی او فی الحال قدح آب را بر خاک ریخت
عمر گفت او را بکشید گفت تو مرا امان دادی گفت مقدار آب خوردنی
امان دادیم هرمزان گفت هنوز نیاشامیده ام عمر گفت قاتلک الله
امنتنی ولم اشعر به یعنی بحیله امان گرفتی و من از آن شعور نداشتم و هرمزان
بانحیله و تدبیر خود را از کشتن رهانید حکایت ابراهیم بن مالک اشتر رحمه

بحرب ابن زید ملعون میرفت درخستکی چند کبوتر سفید دست آموز
بمحرمی که برو اعتماد کلی داشت سپرد و گفت چون مشاهده کنی
لشکر ما را بضعف نهاد و لشکر خصم غلبه کرد این کبوتران را در لشکرگاه سرده
چنانچه احدی بر آن مطلع نشود پس لشکریان جمع کرد گفت که من در
کتب آسمانی خوانده ام در حرب این محاربه ملائکه غضاب و آن طایفه نقوایت
از ملائکه مدد خواهند کرد در صورت کبوتران سفید و از آسمان برای
نصرت بنزول خواهند فرمود اهل لشکر قوی دل شده بآن اشاره و خوشدلی
مینمودند تا وقتی که شور حرب تافت و ضعف بر لشکر ابراهیم راه
یافت و نزدیک بود که شکست یابند و روی بگریز نهند آن محرم خیانت
دید کبوتران از پنهان سرداد ایشان بر بالای سر آن دو لشکر پرواز درآمدند
چون لشکریان ابراهیم آن صورت را مشاهده کردند یکبار تکبیر گفتند و
بدل قوی حمله آوردند ابراهیم گفت یاران بکوشید که مدد ملائکه غضاب رسید و در حمله

اقل

اقل همت بر کماشته لشکر خصم را شکست شد و سر آن ملعونان از تن
جدا کردند **فصل هفتم** در دین داری و متانت پادشاهان

حکایت حضرت امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام در زمان خلافت
همه روز مهمات خلایق ساختی و همه شب احیا داشتی و بعبادت خالق بسر بردی حتی
بعضی از محرمان گفتند یا امیر المؤمنین ع اینهمه رنج و محنت نسبت بخود چرا راه
میدهی چه باشد که گاهی طبع لطیف و نفس شریف را راحتی دهی و شبی سر
فراغت بر بالین استراحت نهی اینچه حالت که نه روز را رحت و نه شب آسایشست
جواب داد که اگر در روز بیاسایم کار خلق در دنیا تباه شود و اگر در شب
بیارامم کار من در آخرت ضایع گردد **حکایت** پادشاهی گناه کاری را در [illegible]
سیاست باز داشته تازیانه فرمود در آن اثنا گناهکار پادشاه را آغاز دشنام شنیع
دادن کرد و بس ناسزا گفت چنانچه حاضران مشغول شده سر او در پیش افکندند
و جزم کردند که پادشاه اقل زبانش خواهد برید و آخر بند بندش جدا خواهد کرد

از آن باز را شنید او را بخشید مردم از آن صورت بغایت
متحیر و متعجب شدند چون القصه درگذشت و خلوت شد بعضی مقربان
از آن پرسیدند پادشاه که خشم او را از برای خشنودی خدا و نیکوی
غزا بسیار میکردم اکنون که مرا بازا گفت و غضب بر من مستولی شد و نیز
در طغیان نفس بمقام انتقام او در آمد و نیت صحیح من فاسد شد روا نداشتم که در این
حالت خون او بریزم و نیت حق را با غرض باطل بیامیزم لاجرم با نفس خود جهاد کردم
و نریختم و او را بخشیدم **حکایت** و این حکایت مشابه است بآنکه امیر المؤمنین
علی علیه الصلوة والسلام در غزوه بر کافری که در شجاعت مشهور بود غالب آمد
و بر سینه او نشست و خواست که سرش از تن جدا کند او آب دهان بر
حضرت انداخت فی الحال از سینه او برخاست آن کافر گفت ای
علی که بر مثل من شجاعی غالب آیی و چنین پادشاهی نمایی و خونم
را نریزی سلیم برخیزد از بهر عجب ترست حضرت امیر فرمود که چون

ترا برای خدا گرفتم تو آب دهان بروی من انداختی و نفس مرا خشم آمد حتی
نخواستم که نیت خود را بشائبه نفس و هوا و آرزوی غضب نفسانی
خون تو بر خاک ریزم گویند آن کافر ببرکت خلوص نیت و صفای
طویت حضرت امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام مسلمان شد

فصل هشتم در احترام بزرگان اکابر دین را **حکایت** در

نقلست آورده اند که یکی از اکابر دین تحفه حقیری برای پادشاهی فرستاد و پیغام
داد که تحفه ما حقیران بمثل تو پادشاه رفیع الشان کنقل التمر الی
البصره تر کاو تمنا یعنی که خرمای مدینه بکسی بصره میبرند
حکایت نزد خسرو پرویز شاهینی آوردند و گفتند جانوری است عجب
عقاب بدان بزرگی صید کرد خسرو فرمود تا آن شاهین را بکشند
و گفت هذا جزاء الصغیر الی الکبیر یعنی این جزای خرد است که استیلا آرد
بر بزرگ **حکایت** مشابه این نقلست این حکایت که از بعضی اکابر اعتماد

اکابر

در مجلس چنگیزخان گفتند که صیادی زنبوری را آموخته که کلنگ را میگیرد
چنگیزخان فرمود تا آن صیاد و زنبورش را حاضر کردند و کلنگ آوردند
و در پیش چنگیزخان پرواز دادند صیاد یکبند از جیب خود برآورده
و زنبوری از سوراخ آن بند بدر کرد و از عقب آن کلنگ پرواز داد زنبور رفت
هرچه تمامتر از عقب کلنگ پرواز کرد و خود را بوی رسانید و زخم نیش بر
هر دو چشمش کور ساخت و کلنگ را از اوج هوا بر زمین انداخت پس
بیامد و بر دست صیاد نشست حاضران بغایت متعجب شدند و در
صیاد آفرین کردند چنگیزخان فرمود تا زنبور را بکشتند و دست صیاد را
ببریدند حاضران از آن سیاست تحیر ورزیدند که چشم عنایت و تربیت داشتند
و کار صیاد را بزرگ میپسندیدند شد چنگیزخان گفت چون خردی بر بزرگ استیلا
آرد زنهار او کشتنی است و کسی که خورد را از دست قوی کند زنهار او دست بریدنی است

فصل نهم در مرحمت پادشاهان بر فقران و دادخواهان حکایت

بکسری

بکسری انوشیروان نوشتند که فلان خواجه از رعایا آنقدر مال اندوخته
که در بیت المال پادشاه عشر آن نیست کسری در جواب او نوشت که
الحمد لله که رعیت ما از ما غنی تر شده اند بعدل ما پس حکم کرد که آن ساعی
را بسیاست رسانیدند حکایت از کسری پرسیدند که در فلان
دیار که را حاکم سازیم گفت مردی را که فی نفس الامر با بدان بد باشد و با
نیکان نیک و حریص باشد بر سیاست ظالمان و تقویت دهقانان
حکایت جمعی دهقانان بهارون الرشید عرضه داشت کردند که ملخ
کشت ما را خورده در جواب ایشان این توقیع نوشت نحن اولی
بکم بضیافة الجراد که پادشاهیم اولی ایم از شما که رعیتید بمهمانی ملخ
پس خراج از ایشان وضع کرد و عوض تخم بدیشان داد حکایت
دادخواهی در مجلس عمر عبدالعزیز ابرام بسیار کرد و مقدمات مبهم
در مقصود مدخل نداشت یکی از مقربان پادشاه بانگ بروی زد و گفت

بسیار بتقدیم دادی آنکاه دادخواه دلشکسته شد امیر آن معتوب را کفت که من
از بانک تو ایذا اش یافتم که از ابرام او پس مهم آن دادخواه بکذ
پرداخت و کار او بمدعای او ساخت **فصل دهم** در عفو و اعراض جرم
عین ملوک **حکایت** هادی خلیفه بر ابراهیم حران غضب کرد و بعد از آن
از و راضی شد ابراهیم در تمهید معذرت رقعه بوی نوشت که جزائی
بفتح حاء مهمله و فتح راء مهمله و نون هادی در جواب این نوشت که قد
کفاک الاعتقاد مؤنة الاعتذار یعنی کفایت کرد از تو پذیرفتن ما
مؤنت عذر خواهی را یعنی چون ما از کناه تو کذشتیم حاجت بعذر خواهی
نیست **حکایت** رافع بن نصر سیار بخلیفه عرضه داشتی فرستاد
و از و امان خواست و عفو طلبید او امان نامه باین آیه نوشت که
یا رافع انی رافعک الی و مطهرک من الذین کفروا اینت بعض از
آیت که حضرت حق تعالی عیسی علیه السلام را کفته بود

بسوی

بسوی خود و پاک کننده از مکر کسانی که کافر شدند **حکایت**
پادشاهی در امر کناه کاری با یکی از امراء خود مشورت کرد آن امیر
کفت اکر من بجای پادشاه میبودم باین کناه که ازو صادر شده است اورا
سیاست بلیغ میکردم پادشاه کفت اکنون تو بجای من نیستی بکذار تا
آن باید که کار من بر خلاف کار تو باشد پس آن کناه کار را بخشید و اورا
از خود ایمن ساخت و آن امیر را از چشم عنایت انداخته که آن سخن را
بعنایت بی ادبانه کفت **حکایت** عبد الله ابن طاهر کوید پیش خلیفه
بودم و از غلامان یکی حاضر نبود خلیفه غلامی را چند بار آواز داد
یا غلام یا غلام ناکاه غلامی ترک از کوشه پیدا شده کفت غلامانرا
ضرورت باشد از طعام خوردن و قضاء حاجت کردن و وضو ساختن
و نماز کذاردن و لحظه خواب کردن و هرکاه بسبب ضرورتی یعنی
غایب شدیم فریاد برداشت که یا غلام یا غلام تا کی توان کفت یا غلام یا غلام

خلیفه سر در پیش انداخت عبد الله گوید با خود جزم کردم که حالی
سر بردارد و فی الحال سر غلام را از تن بردارد خلیفه بعد از مدتی
سر برآورد و گفت یا عبد الله ان الرجل اذا حسنت اخلاقه ساءت اخلاق
خدمه یعنی بدرستی که چون خوی مرد نیک شود خوی خادمان او بد شود
اکنون ما توانیم خوی خود را بد کنیم تا خوی خادمان ما نیک شود **حکایت**
کسری را گفتند تا اول وکلای تو از نفقات و مال وجهات نفع نگیرند
بتو و مستحقان چیزی نرسانند کسری گفت لا ینقی النهر قبل ان یترب
آب نده جوی پس از آنکه بیاشامد یعنی تا اول جوی آب نخورد نگذارد
آب از او بگذرد **حکایت** روزی کسری جشنی ساخته بود یکی
از اقربای او که مردی ناموس بود جامی مرصع زرین بدزدید و پنهان
خادمان در جیب نهاد کسری تغافل کرد ساقی گفت هیچکس از مجلس بیرون نرود
جام زرین مرصع گم شده تا جمله باز جویم کسری گفت بگذار تا بیرون

روند که آنکس که برد باز نخواهد داد و آنکس که دید باز نخواهد گفت بعد از
چند روز کسری آن مرد را دید که تاج و جامهای قیمتی پوشیده و کمر شمشیر نو
بسته کسری بخند و اشارت او را گفت این لباسهای تو از آنست مرد دامن
برداشت و گفت این پیراهن و موزه تو نیز از آنست کسری بخندید و بفرمود
تا هزار مثقال زر سرخ بوی دادند و گفت این را نیز از آن او را و چون تمام
شود باز آی پس آن زر برگرفت و از منظوران کسری شد **باب چهارم**
در لطایف امرا و مقربان و وزرا و ارباب دیوان و این باب مشتملست
بر شش فصل **فصل اول** در لطایف امرا و مقربان و وزرای پادشاهان
حکایت جعفر بن امیه از امراء عبد الملک مروان بود چون مصعب بن
زبیر بحرب عبد الملک آمد جعفر از او روگردان شده با مصعب یکی گشته
و تیغ در روی عبد الملک کشید چون مصعب کشته شد باز بملازمت آمد
عبد الملک گفت چون از ما برگشتی باز چرا آمدی گفت مرا بریکانها شوم قدم

رفتم و کار او بجشم و باز بحضرت آمدم عبدالملک بخندید و از سر گناه
او درگذشت **حکایت** منصور دوانقی سلیمان بن وایل را که از امراء
بزرگ او بود بحکومت موصل فرستاد و هزار نفر از عجم همراه او کرد
و گفت ای سلیمان هزار مرد از شیاطین همراه تو کردم تا در نظم امور
یار و مددکار تو باشند چون سلیمان رفت لشکر او آغاز تعدی کردند
و بی ناخوشی از ایشان صادر شد خبر ظلم ایشان بمنصور رسید بسلیمان
نوشت که کفر النعمة یا سلیمان او در جواب نوشت که وما کفر سلیمان
ولکن الشیاطین کفروا یعنی کافر نعمت نشد سلیمان ولیکن دیوان یعنی
شیاطین الانس کافر شدند منصور را جواب او خوش آمد و هزار مرد
از عرب فرستاد تا امداد او کنند و اهل عجم را از آن دیار اخراج کرد
حکایت ذوالیمینین ملازم خلیفه و از مقربان او بود و بغایت فصیح و
فاضل بود و او را بحرب علی بن موسی بن ماهان فرستاد بحلوان که علی بن محمد

ارکه

سرکش کرده بود ذوالیمینین رفت و ابن موسی را بکشت و نشانه که بدار
الخلافه فرستاده بود همین مضمون بود که ذوالیمینین عرض بندگی
کرد و فی یکم سر ابن موسی را پیش خود نهاده و خاتم او را در انگشت کرده
حکایت روزی جعفر بن یحیی بن خالد برمکی در صحرایی با خلیفه اندر ناگاه
یکقطار اشتر زیر پیش خلیفه آوردند پرسید این خزینه از کجاست گفتند
هدیه ایست که علی بن عیسی از ولایت خراسان فرستاده و خلیفه او را در آن
ایام والی خراسان کرده بود و فضل بن یحیی برادر جعفر را عزل کرده پس روی بجعفر
کرد و بطریق سرزنش گفت این مال در زمان حکومت برادرت کجا بود
گفت در کیسهای خداوندان مال **حکایت** مامون رشید بر علی بن
جهم غضب کرد و گفت او را بقتل رسانید بعد از آن همراه او بالتمام در خزانه
تصرف او درآید احمد بن ابی داود که وزیر او بود پیش آمد و گفت اگر خلیفه
او را بکشد مال او را که خواهد گرفت مامون گفت از ورثه او احمد گفت در زمان

خلیفه مال ورثه گرفته باشند نه مال او چه او را بعد از حیات ملک نبود
نباشد و این ظلم لایق منصب خلافت نیست که مال دیگری در مواخذه
دیگری بگیرند مامون گفت پس چیز کن و مال او بالتمام بگیر بعد از آن
او را بکشت احمد بیرون آمد و او را حبس کرده که گناه داشته باو رفتی
آتش غضب مامون فرو نشست و عالمیان بر غایت آمد احمد را بر آن
حسن معاملت تحسین کرد و قدر او بفزود حکایت یکی پیش معتصم آمد
و دعوی نبوت کرد گفت معجزه داری گفت مرده را زنده میکنم گفت اگر این
معجزه از تو ظاهر شود بتو بگروم و الا ترا بکشم پس شمشیر طلبید و معتصم بنمود
تا شمشیر خاصه او را آورند و بدست مدعی نبوت دادند گفت ای
خلیفه در پیش تو گردن وزیر تو بزنم و فی الحال زنده سازم گفت نیکو
باشد پس روی بوزیر خود کرد و گفت چه میگوئی وزیر گفت این
خلیفه ترا کشش دادن کار صعبت تو گواه باش که من ایمان به او

اورادم

آورده معتصم بخندید و او را خلعت داده مدعی را بدار الشفا فرستاد
حکایت نوح بن منصور سامانی یکی از امراء خود را بعد از فتح خراسان
والی آن ولایت ساخت و خود بنجارا باز گشت و آن والی بعد از
استقلال آغاز طغیان و سرکشی کرد نوح بوی مکتوبی نوشت مشتمل بر تهدید
و وعید بسیار و در آخر این آیت نوشت که و اذا اردنا
ان نهلک قریة امرنا مترفیها ففسقوا فیها فحق علیها القول فدمرناها تدمیرا
یعنی چون خواهیم آنکه هلاک سازیم اهل شهر و دهی را بسیار گردانیم متنعمان
آن موضع را پس ایشان سرکشی کنند و در آن شهر و ده پس واجب شود
بر اهل آن شهر و ده کلمه عذاب یعنی مستحق عقوبت شوند پس خراب سازیم
مساکن ایشان از اقراب سلطنت چون مکتوب نوح بآن والی رسید امرا و
فضلا و اهل انشا را جمع کرد و گفت جواب این مکتوب را میخواهم
نفرستم و تهدید و وعید زیاده نویسم شما مکتوب دور و دراز انشا کنید

عمید الملک وزیر خراسان گفت اگر رخصت فرمایی جوابی مختصر نویسیم که
در آن تعرض و تشنیع بیشتر باشد گفت بنویس او بر ظهر مکتوب نوح این
آیت نوشت که یا نوح قد جادلتنا فاکثرت جدالنا فاتنا بما
تعدنا ان کنت من الصادقین یعنی ای نوح با ما مجادله و مخاصمه کردی
و جدال را بسیار ساختی با ما پس بیار آنچه ما را وعده دادی از عذاب اگر هستی
تو از جمله راست گویان در وعید خود حکایت اسمعیل بن محمد از
فصحا و فضلای زمان بوده و مقرب بعضی از خلفا وقتی به نیشابور
آمده آب و هوای آن را خوش کرده و فتوات کثیره از آن شنیده و
گویند در آن زمان در آن زمین دوازده هزار کاریز جاری بود
لیکن از مردم آن دیار که بمدعای او خدمات بتقدیم نرسانیده بودند رنجید در آن
اثنا خلیفه بوی نوشت که از آب و هوا و مردم آن ولایت با خبر
خبری بفرست او در جواب نوشت که نیشابور خوش جاییست اگر آن

در

در زیر زمین است بر روی زمین میبود و مردمی که بر روی
زمین اند در زیر زمین حکایت خلیفه را سرهنگی از معتبران
ماکان نام داشت بجنگ و به طغیان فرستاد و او آنجا آغاز طغیان
و ظلم کرد و مردم از و شکایت بدار الخلافه بردند خلیفه یکی
از امرای بزرگ را که صاحب السیف و قلم بود و بعلم و فضل آراسته
گفت چون مهم تو با او فیصل یابد مرا با قصر عبارتی آگاه گردان آن امیر
بر ماکان رفت و او را بکشت فتحنامه که بدار الخلافه فرستاد همین دو
کلمه بود که ماکان صار کاسمه یعنی ماکان گشت مثل اسم خود چه
معنی ماکان اینست که نبود یعنی ماکان نابود و معدوم شد حکایت
ابو ایوب از مقربان منصور خلیفه بود و هر گاه که منصور او را طلبیدی
رنگش زرد شدی و لرزه بر اندامش افتادی روزی مهری در خلوت او را
گفت تو ندیم و مصاحب خلیفه و پیش او کسی مقرب تو نیست چرا هر گاه که

از پی تو میفرستند متغیر میشوی و از بیم او دست و پا گم میکنی
ابو ایوب در جواب آن محرم گفت **حکایت** بازی از خروسی
پرسید که تو از خوردی باز در خانهٔ بنی آدم بزرگ شده و ایشان
بدست خود آب و دانهٔ ترا مهیا میکنند و برای تو پهلوی خود
خانه میسازند جهت چیست که هرگاه که میخواهند ترا بگیرند غوغا و
میکنی و ازینخانه بدانخانه و ازین بام بدان بام میگریزی و من
مرغی وحشی ام که در کوهها بزرگ میشوم چون مردم مرا صید میکنند و بر
سر دست ایشان آرام میگیرم و چون مرا از پی صید میفرستند
بیک لحظه فارغ البال پرواز مینمایم صید را گرفته بخدمت ایشان
باز میآیم و هرگز عربده و غوغا نمیآرم و فغان و ناحقی نمیدارم خروس گفت ای
باز هیچ جا دیده و از هیچکس شنیده که بازی را بسیخ کشیده باشند و
و بر آتش بگردانند باز گفت نه خروس گفت تا من درین خانه ام

بر

بدیده ام صد خروس را دیدم که سر بریدند و پر کنده و شکم شکافته
بر سیخ کشیدند و بر آتش گردانیدند و گوشت او خوردند تو چه
دانی غم ازینجهت و از جهت این خاطرم مجروح و دلم اندوهگین است
حکایت میر علیکه از اعاظم امراء شاهرخ بود دایم از بسیار
برسم قرض بمردم فقیر بمیعاد مرگ شاهرخ میداد جمعی از
اهل سعایت این سخن را بسمع میرزا رسانیدند و مزاج او را منحرف
گردانیدند تا حدی که روزی از غایت غضب او را گفت عجب حالیست که
دولت تو بمن قایمست و با وجود آن تو بمرگ من مشتاقی امیر علیکه گفت
میرزا این سخن را از کجا دریافته گفت از آنجا که قرض بسیار بمردم محتاج بمیعاد
بمیعاد مرگ من میدهی امیر گفت که شما گفته اند اما برای آن باین میعاد قرض
میدهم که قرضداران همیشه دعای جاندرازی تو کنند و دوام بقای تو از خدا
خدا جویند تا قرض باز باید داد میرزا را این جواب عظیم خوش آمد و قرب او را زیاده

ساخت و سایعا زا از چشم عنایت انداخت **فصل دویم**

در لطایف وزرا انبت با بنای جنس و عمال دیوان آما لطایف
وزرا انبت با بنای جنس **حکایت** وزیری کریم از برای اولاد خود
در تعلیم کرم این رقعه نوشت که خیر ثیابکم ما بری علی غیرکم و خیر دوابکم ما
تحت سواکم یعنی بهترین جامهای شما آنست که بر دیگران دیده شود و بهترینی
مرکبهای شما آنست که در زیر ران دیگران باشد **حکایت** میرزا
پیر احمد خوافی چهل سال وزیر باستقلال میرزا شاهرخ بود و خواجه احمد بن
داود وزیر بسند وزارت تمکن داشت لیکن مردی سیاه چرده بود
گویند در اصل هندوزاده بود روزی خواجه احمد بن داود در دیوان
وزارت پهلوی خواجه پیر احمد خوافی نشسته بود و لافها میزد در آن اثنا
یکی گفت ما مدبریم خواجه پیر احمد گفت مدبر آید **حکایت** روزی در
اوایل بهار خواجه پیر احمد خوافی و خواجه احمد بن داود از کنار خندق هرات

بگذشتند

میگذشتند و در آن فصل مرغکان در میان نیستان خندق مشابه
برابر گنجشک درست میشوند و نوای بسیار میزنند و از آن نوا کلمه کاکا
رشید فهم میشود و از آن جهت ایشان را کاکارشید نام کرده اند
درین اثنا بکنار خندق رسیدند و آن نوا را شنیدند خواجه احمد
داود که بهندوی منسوب بود از خواجه پیر احمد پرسید که این مرغکان
چه میگویند خواجه گفت میگویند کاکا رسید کاکا رسید

حکایت خواجه شرف الدین محمد و حاجی وزیر هر دو از وزرای
شاهرخ بودند روزی در دیوان وزارت نشسته بودند کسی مکتوبی آورده
بدست حاجی وزیر داد که فلان بزرگ بشما نوشته و نیازی
عرضه کرده حاجی وزیر آن را بگشاد و میخواند چون بالقاب و نام خود رسید
اتفاقا مرغی از هوا در آمده سرگینی انداخته بر بالای لفظ حاجی افتاد
خواجه شرف الدین محمد گفت عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة یعنی نزدیک

یاد کردن نیکوکاران فرو می آید رحمت **اما** لطایف وزرا نسبت
بعمال دیوان **حکایت** خواجه پیر احمد فرخوذی مردی بود مفرد از اهل
هراة که هم وعظ میگفت و هم عمال دیوان میکرد روزی میرزا شاهرخ
از خواجه پیر احمد خوافی پرسید که خواجه احمد چون واعظیست گفت واعظی
درین روزگار بوعظ خود میکند خواجه احمد است **حکایت** روزی ابوالقاسم
اسمعیل بن عباد که بصاحب مشهور و وزیر مؤید الدوله دیلمیست بسیار
فاضل و سلیم النفس روزی عاملی فرستاد بنجار که دهی است از مضافات
ولایت ری این توقیع را باو نوشت که ارسلنا لخوار عجلا جسدا له
خوار یعنی فرستادم به خوار گوساله صاحب جثه که مر او را آواز [illegible]
چون آواز گاو **حکایت** عباس که وزیر مکتفی بالله بوده است و بعد ازو
وزیر مقتدر بالله که از خلفای بنی عباس اند شد عاملی را از کار معزول کرد
بامری خورد نامرد که بود آن عامل بوی نوشت که غم مدولت تو در [illegible]

داشتم

داشتم چه تقصیر واقع شد که مرا بمرتبه نازل انداختی و در میان ابنای جنس
بی آبروی کردی عباس در جواب او نوشت که مثل عامل السلطان کالخیاط
یقطع یوما دیباجا و یوما ثوبا یعنی مثل کار پادشاهان چون درزی است که
روزی جامه قیمتی برد و روزی کوتی کم قیمت **فصل سیوم** در حکایت وزرا
عمال دیوان از **حکایت** سلیمان بن وهب که وزیر مهتدی بالله و
وزیر معتمد بالله بوده است که از خلفای بنی عباس اند یکی از عمال خود که فضل
نام داشت در سفارش فاضلی نوشت که یا فضل احق الناس بالفضل اهل
الفضل یعنی ای فضل سزاوارترین مردمان بفضل و احسان ارباب فضل و دانش اند
حکایت عبدالله بن محمد عزیز که وزیر نوح بن منصور سامانی بوده بعاملی نوشت که
الهدیة ترد بلاء الدنیا و الصدقة ترد بلاء الآخرة یعنی پیشکش که برای بزرگان
فرستی دفع بلای دنیا میکند و صدقه که بدرویشان دهی دفع بلای آخرت
حکایت عبدالله بن یحیی بن خاقان که اول وزیر متوکل بالله بود

وزیر معتمد بالله شد

یکی از عمال خود در ترغیب ملازمت و خدمت نوشت الملازمة

تحق المتخلف بالمتقدم و البطالة تحط المتقدم الی منزلة المتخلف

یعنی ملازمت و خدمت دایمی رسانند واپس مانده را بکسی که از پیش رفته است

و کاهلی و کسالت می افکند کسی را که پیش رفته است بمرتبه واپس مانده

یعنی ملازمت موجب ترقی است و کسالت متضمن تنزل **حکایت**

یکی از عمال خود نوشته است انت صاحب اللسان سکران القلب

یعنی تو آنی که زبان تو هشیار است و با هوش و دل تو مست و مدهوش

و مرد آنست که بزبان سخن میگوید که دلش از آن خبر دارد **حکایت**

عبدالله بن سلیمان وزیر معتضد بالله با ابو الجیش پسر احمد بن طولون

در مصر حاکم بود این توقیع نوشت که اتق الله فی الارصاد فان الله

بالمرصاد یعنی بترس از خدای پس بدرستی که خدای تعالی خداوند کمینگاه است

یعنی هیچ جا نیست که واقف نیست و هیچ چیز از حضرت حق سبحانه و تعالی فوت نمیشود

بهمه

بهمه خیر دانا و بینا است **حکایت** پوشیده نماند که ابو الجیش

حاکم باستقلال مصر بوده و پدرش احمد بن طولون نیز والی مصر بوده است گویند

هر روز در صباح خلعت نو فاخر پوشیدی که هزار درم بهای آن

بودی و آخر روز آن را بخشیدی و وکلاء او که هر روز آن خلعت را بخانه

میبردند جمع آمدند و باهم اتفاق کرده هر چه بخشیدی آن را از خاصه حضرت

بهای کمتر بخریدندی و چند روز در خزینه نگاه داشتندی پس باز آوردندی تا

بپوشیدی در اوایل آن کفایت که وکلا کرده بودند واقف شد پس هر خلعت

که بخشیدی انگشت در دوات سیاهی کرده و نقطه بر آن خلعت نهادی تا

وکلا او را باز نتوانند آورد و پدر احمد که طولون نام داشت تربیت کرده

هارون الرشید بود و چند سال در ولایت مصر از وی استقلال حکومت

کرده و چون قصه تربیت او از جمله عجایب حکایات است بر سبیل اجمال ایراد

میشود و آن چنانست که **حکایت** هرون الرشید روزی در خلوتگاه

خود قرآن میخواندند باین آیت رسید که قال یا قوم الیس لی ملک مصر
وهذه الانهار تجری من تحتی یعنی فرعون مر قبطیان را گفت ای گروه آیا نیست مرا
مملکت مصر استفهام تقریر است و مراد آنست که همچون مصر شهری معظم
در تحت تصرف منست و این جویهای نیل از زیر قصر من میگذرد پس او
مباهات کرده است بحکومت ولایت مصر و جریان آب نیل در منازل او
چون هارون درین آیت مباهات و مفاخرت او دید خیری بخاطرش رسید
و ترک تلاوت کرده ببارگاه آمد و اعیان مملکت را طلبیده آن آیت
برایشان و گفت فرعون عجب مرد بی همت ابله است که بمصر و رود مصر مباهات
میکرده و عجبتر آنکه با وجود این دون همتی دعوای الوهیت و ربوبیت
میکرده است و من بخاطر دارم مملکت مصر را که فرعون بحکومت آن مینازد
و مباهات میکرده بخوارترین کسی از اهل عالم دهم پس فرمود تا در تمام
ممالک بگردند و کسی پیدا کنند که از و دون تر و زبون تر کسی نباشد و بیابند

طلب چنین دون تر و زبون تر کسی باطراف و اکناف ممالک فرستاد تا در
ویرانها و گلخنها و مزبلها کسی پیدا کنند که از و واپس تر کسی نباشد آن
هزار مرد مدت چهار ماه گرد ممالک برآمدند و هیچکس چنانچه میخواستند نیافتند
الا شخصی آدم که طولون نام داشت و او سگبانی بود که همیشه با سگان صحبت
داشت و دایم الاوقات سگان همخوابه و همکاسه او بودند و آوندی
سفال خری میخوردند و حلها و جامهای پاره پاره چرکین بانواع نجاسات آلوده
داشت و موی و ناخن نچیده بود و بجای رفته که هرگز در آب تن نشسته و بجز
بهارون آوردند که در تمام ممالک بگشتیم چنان کسی که میطلبیدیم نیافتیم الا این
یک مرد که هم درین بغداد میباشد و در بعضی از ویرانهای شهر که نزدیک عمارات آن
و شارعست ساکنست و صفت احوال او بیان کردند هارون فرمود تا
او را با سگان و جامهای چرکین پاره پاره و سفالهای شکسته بیاوردند به نزد او بارگاه
هارون از آن هیات و صورت و سیرت او تحیر و تعجب نموده فرمود تا او را

بحمام بردند و ریش تراشیدند و محاسنش بشستند و از فرق تا
قدمش بخلعتهای ملوکانه بیاراستند و بر اسب تازی نژاد سوار کرده بپایگاه
زد هارون آوردند مردی نجابت وجیه و با مهابت و متانت هارون
با او آغاز حکایت کرد و او در برابر هارون سخنهای سنجیده نغز گفت
چنانچه همه حاضران از محاوره و مکالمه او متحیر بماندند و هارون در آن مجلس
نشان حکومت و ایالت مصر بنام طولون نوشت و خلعت خاص در او
پوشانیده و بر جنیبت خاصه نشانید و بمصر فرستاد و او مدت مدید حکومت
آن دیار کرد و بساط عدل و داد گستری بگسترد و داد رعیت پروری بداد
و رسمهای نیکو نهاد و پسر او احمد طولون بجای پدر نشست و رسمهای بدی
او چنانچه باید و شاید کاربست و او کریم زمان بود چنانچه شمه از کرم
گذشت و بعد از و پسرش ابو الجیش طریق پدر و جد ورزیده در کار
از ایشان گذرانید **فصل چهارم** در لطایف و فضایح وزرای

ستمکاران

ستمکاران **حکایت** جعفر بن یحیی بن خالد برمکی وزیر هارون
الرشید بر ظالمی این توقیع نوشت و بوی فرستاد بئس الزاد الی
المعاد العدوان علی العباد یعنی بد زادیست برای راه آخرت ظلم کردن بر
بندگان خدای تعالی **حکایت** یکی از اکابر بصاحب عباد رقعه نوشت در
شفاعت و حمایت ظالمی که مستوجب قتل شده بود و قتل وی بر آن جمله
قرار یافته بود که او را در حوض آب غوطه میداده باشند تا وقتی که بمیرد و
صاحب عباد در جواب آن رقعه این آیت نوشت که لا تخاطبنی فی الذین
ظلموا انهم مغرقون یعنی مرا خطاب مکن در خلاص آنها که ظلم کرده اند بدرستی که
ایشان غرق شدگانند **حکایت** در زمان یحیی بن خالد برمکی عاملی
نام او حیات جرائم گناهی کرده بود و مستحق عقوبت و قصاص گشته جمعی
از اعیان آن دیار که حیات حاکم ایشان بود عرضداشتی کرده و خون او را
از یحیی درخواست کردند یحیی در جواب ایشان این آیه نوشت که و لکم فی القصاص حیوة

[illegible]

حکایت صاحب عباد برای حاکمی نوشت در سیاست ظالمی که

احصد نبات خدیه وانقش بالسوط جنبیه الناظر الیه و روکن یعتبر

او را یعنی بتراش ریش او را و نقش کن بتازیانه پهلوهای او را

چنان محکمش بزن که اثر تازیانه بر اندامش پیدا شود تا ناظران آن از آن عبرت گیرند

فصل پنجم در لطایف وزراست با کابر و افاضل

حکایت در زمان یحیی بن خالد برمکی بزرگی از سادات کبار که سید اجل نام داشت

بتهمتی محبوس گشته بود جمعی از اکابر زمان در مقام استخلاص او شدند

و به یحیی عرضه داشت کردند که بر وقت که سید اجل در بند است اگر او را

خلاص کنند شاید یحیی در جواب ایشان این آیت نوشت لکل

اجل کتاب یعنی هر وقتی را حکمی نوشته شده است که چون آن وقت برسد

آن حکم بظهور آید حکایت یکی از افاضل بصاحب عباد مکتوبی

نوشت در غایت عذوبت و لطافت و لیکن آثار فصاحت و بلاغت

ازان

ازان ظاهر بود چون صاحب عباد آن را مطالعه کرد دید که اکثر فقرات

خاصه اوست که آن فاضل در آن مکتوب درج کرده در جواب او این آیه

نوشت که هذه بضاعتنا ردت الینا یعنی کالای ماست که بسوی ما

بازگردانیده شده است حکایت در کتاب ثمار القلوب ثعالبی

مذکور است که ابو العینا که از فضلای ظرفای زمان خود بوده است گفت که با احمد بن

داود که وزیر هارون بود شکایت کردم که دشمنان زبردست دارم که در

ایذای من همدست کرده اند گفت ید الله فوق ایدیهم یعنی دست قدرت

حق تعالی بالای دستهای ایشانست گفتم مکر و حیله ایشان عظیم است گفت

لا یحیق المکر السیء الا باهله یعنی باز نمی گردد مکر بد مگر باهل او و مردان

شوم مکر هم بمکار لاحق میشود گفتم ایشان بسیارند و من یکسیم گفت

کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله یعنی بسیار باشد که

گروه اندک غلبه کند بر گروه بسیار بفرمان خدای تعالی

فصل ششم در لطایف وزرا

بدوستان و ارباب حاجت **حکایت** یکی از دوستان صاحب
عباد بوی نوشت که مردی غریب بدر سرای تو آمده و استراق سمع کرده مدتی بلید
گوش داشت پس غایب شد بر تو باد که پاس خود بداری و از کار خود
غافل نباشی صاحب عباد در جواب او نوشت که دارنا هذه خان یدخلها من وفا
وغدر خان یعنی این سرای ما کاروانسرایست می آید در وی کسی که وفادار است و کسی
خیانت کننده است **حکایت** عبدالله بن سلیمان با ابن الفرات عداوتی نهان کرده
بود و از و دشمنیها دریافته آخر برای تسلیه خاطر او بدو نوشت که الصدیق لا
یحاسب والعدو لا یعاتب یعنی دوست را حساب نکنند و دشمن را عتاب
یعنی کریمان چون بدوست احسان کنند آن را در شمار نیاورند و از ان حسابی برندارند
و اگر دشمن بریشان جفا کند بعد از آنکه بر وی قدرت یابند انتقام از و نکشند و عتاب
او نکشایند **حکایت** صاحب عباد کسی از دوستان را وعدهٔ انعامی کرده و
مژدهٔ اکرامی داده بود آن دوست روزی بوی رقعه نوشت که وعد الکریم الزم من

دین

دین الغریم یعنی وعده که کریم کند ادای آن بر ذمهٔ او لازم تر است از قرض وامخواه
حکایت جعفر بن خالد بن یحیی برمکی برای کسی انعام هر روزه مقرر کرده بود
آن کس بوی عرضه داشته نوشت که این انعام قلیل است و بخرج وفا نمیکند جعفر
جواب او نوشت که قلیل متصل خیر من کثیر منقطع یعنی انعام اندک هر روزه که
متصل باشد به از انعام بسیار که یکبار رآید و یکبار منقطع گردد **حکایت**
حسن بن سهل برادر فضل بن سهل که وزیر مامون بود دوستی داشت قدیمی که
پیش از منصب وزارت با او مصاحب بود آن دوست بوی نوشت که حق صحبت
قدیم ما را فراموش مکن حسن در جواب نوشت که مرحبا بمن توسل الینا بنا یعنی
ان ان
مرحبا بکسی که توسل میجوید بما هم بما یعنی بحق صحبت ما بما سوگند میدهد پس چند
احسان با وی بجا آورد که چندین بطن از اولاد او بفراغت خاطر معاش
گذرانیدند و روی شهد فاقه ندیدند **باب پنجم** در لطایف ادبا و
منشیان و ندیمان و سپاهیان و دلیران در مناظره پادشاهان و این باب مشتملست

برش فضل **فصل اول** در لطایف ادیبان و منشیان

حکایت ابو الفضل بن عمید وزیر رکن الدوله بود و پسر خود ابو الفتح
را بشاگردی ابو الحسین احمد بن فارس مؤدب فرستاد که از نظران
زمان خود بود در فضل و بلاغت و انشا و فصاحت و ابو الفتح در خواندن
کاهلی میکرد ابو الحسین بپدر او ابو الفضل در شکایت این عبارت
نوشت که ولدك اصغر من انملة نملة واقصر من عنق بقة یعنی پسر تو
ابو الفتح خوردتر و کمتر است از سر انگشت مورچه و کوتاه تر است از گردن
پشه **حکایت** شبی حجاج بن یوسف گفت بنگرید که در زندان
هیچکس باشد که او را فضیلتی و ادبی بود که زمانی با او صحبت دارم رفتند و بعد
از تفحص ادیبی فاضل یافتند حجاج را از حال او آگاه کردند باحضار او
فرمان داد و با او صحبت داشت از و پرسید که سبب افتادن تو بزندان
چه بود گفت پسر عمی داشتم که خونی ناحق کرد و بجای او مرا گرفتند و بزندان

کردند

کردند که تا او را بیابند نگذاریم حجاج گفت صدق الشاعر حیث قال
جنی بن عمك ذنبا فابتلیت به ان الفتی بابن عم السوء ماخوذ
یعنی شوربختی کرد پسر عم تو در حال گناه کاری پس تو مبتلا شدی بگناه
او بدرستی که جوانمرد بسبب پسر عم بد کردار خود گرفتار میشود چون حجاج
صدق الشاعر و این خواند آن ادیب گفت قول الله اصدق قال الله تعالی
و لا تزر وازرة وزر اخری یعنی خدای تعالی از شاعر راستگوی تر است بجای
فرموده است که هیچکس را بگناه دیگری نگیرند حجاج را جواب او خوش آمد و گفت صدق الله
و کذب الشاعر پس او را هزار درم داد و آزاد کرد **حکایت** ابو الفتح
از کبار منشیان و کاتبان نوح بن منصور سامانی بوده و او را توقیعات بسیار است
در کتب اهل انشا و از جمله توقیعات اوست عادات السادات سادات
العادات یعنی بهر عادت که خصلت بزرگان و ملکه نفس ایشان باشد که
بهترین العادات بزرگ خصلت در میان عادات و از آنجمله است که گفته است من لم

لیس الا ترح منه نصیبا یعنی هرکس نباشد صاحب اصل ونسب امید دار
از وی هیچ بهره ونصیب **فصل دویم** در لطایف ندیمان در مجلس ملوک
وحکام **حکایت** یکی از اولاد خلفای عباسی که بغایت ظالم بود وستم اندیش
بود وداعیه خلافت داشت ندیم مدبر خود را گفت بکجا بوده ای از ملازمان
ابن لی صرحا یعنی برای تو صرح میساختم وصرح نام کوشک فرعون خلیفه
از جواب او حیران ماند زیرا که در جواب او اشارتی بود بآنکه خلیفه حکم فرعون دارد
چنانچه در تعرض خلیفه اشعاری بود بآنکه خلیفه از قوم و نخوت چه هامان وزیر فرعون
بوده **حکایت** روزی متوکل بالله کمان گروهه در دست داشت و ابن
حمدون از ندماء او حاضر بود بندقه بجانب گنجشکی انداخت وخطا شد او مشغول گشت
ابن حمدون گفت آفرین باد ای خلیفه زمان متوکل گفت چون بندقه ما
خطا شد چه محل تحسین گفت وخوش آمد است ابن حمدون گفت از آنجا که
شفقت ومرحمت تست بخلق خدای برین گنجشک رحم آوردی وعمدا

خطا

خطا افکندی تا آسیبی نرسد متوکل او را برین تاویل شناخت وهزار درم
زر انعام کرد **حکایت** حجاج بن یوسف ندیمی داشت مره نام که
دایم او را خندانیدی یکی از کاتبان دیوان نزد حجاج آمده وبعضی مهمات عرض
کرد وبیرون رفت مره گفت بدترین مردمان کاتبان دیوانند حجاج گفت
چرا چنین گفتی وکاتبان را مذمت کردی وحال آنکه حضرت حق تعالی فرموده کراما
کاتبین وکاتبان را کرام گفته وتو بقول خدای تعالی ایشان را نکوهش ومذمت
میکنی اگر نه حق صحبت قدیم بودی برین سخن ترا سیاست میکردم مره گفت ای
خداوند فرعوان دیوان را میگویم نه ملایکه آسمان را حجاج بخندید و او را هزار
درم صله بخشید **حکایت** پادشاهی ندیم مجلس خود را گفت نام ابلهان این
شهر را بنویس گفت شرط کن که نام هرکس که بنویسم غضب نکنی ومرا مخاطب
نسازی قبول کرد ندیم اول نام پادشاه نوشت پادشاه گفت اگر ابلهی
بر من ثابت نکنی ترا سیاست کنم ندیم گفت تو برانی بصد هزار دینار زر بلخ

بفلان تو کرد ادای که بفلان دیار رو بر دست رود و آلوچه را نقش کرده
بیاور و گفت با ندیم گفت عمر آنم در اشناسم نه ملکی دارد و نه زراعتی و نه باغی
و نه زن و فرزندی اگر آن وجه را بردارد و سر در عالم نهد و بدیار شهریاری رود
ترا بر ملک او دست نباشد چه میگویی گفت اگر او از ما روگردان شود
و آلوچه را بیاورد تو چه میگویی گفت از آن زمان نام پادشاه را از دفتر ابلهان
تراشم و نام او بنویسم **حکایت** فاضل ندیم پادشاهی غیور بود و
اندک وسواسی داشت و عادت کرده بود که گاه گاه مویی از محاسن خود میکند
پادشاه از آن وسواس او متنفر شد و آن عادت را از او نپسندید و گفت اگر
دیگر از محاسن خود یک مویی کمی نمایم تا دست بر ندیم ترسید و در مجلس پادشاه
بحفظ حال خود نیک متوجه شد و از بس که ملاحظه و احتیاط میکرد عیش او
منغص و وقت او مکدر گشت و بغایت ترسان و هراسان بود که مبادا آن
صورت از او بوجود آید و در معرض سیاست پادشاه افتد بعد از چند روز کارگر

برو تنگ شده بود وقتی پادشاه خوشحال بود و بساط عشرت انداخته و مقربان
و ندیمان را حاضر ساخته در این اثنا آن ندیم در آن مجلس حاضر شده بس لطایف طرب انگیز و
حکایات بهجت آمیز دلاویز پرداخت و پادشاه و اهل مجلس را خندان و مسرور ساخت
پادشاه گفت ای فلان امروز آرزوست که مزرعه نیکو باقطاع تو بدهم که تا تو از
حاصل و محصول آن برخوری و بفراغت و جمعیت خاطر روزگار بسر بری اکنون
از ما بطلب هر مزرعه که دلت میخواهد گفت ای پادشاه ریش مرا باقطاع من ده تا هر طرح خواهم
بریش خود بجا آورم که تا دستم از ریشم کوتاه شده است هیچ حضوری و سروری ندارم
پادشاه بخندید و او را رخصت مویی کندن ریش داد و دو دهی معمور بوی ارزانی
داشت **حکایت** پادشاهی ندیم خود را عتاب و خطاب میکرد در آن کلمات بیمعنی
و سخنان لاطائل که در مجلس شراب از روی مستی و بیخودی گفته بود پس او را از بزم حاضر
دور راند و او چند روز از صحبت محروم ماند آخر در معذرت آن ابیات بگوید و
نزد پادشاه فرستاد پادشاه را خوش آمد و از گناه او درگذشت و باز محرم مجلس پادشاه

کفت و آن دو بیت اینست **شعر** قل للامیر ادام الله دولته
العفو افضل ما ارجوه من نحوی ان لیس یدرکه شرط سمعت به ان لا یعاد
حدیث السکر فی صحوه ترجمه بیت اول اینست که بگوی مر پادشاهرا که دایم اکرم دارد
خدای دولت او را که کشیدن گناه فاضلترین خیریست و من امید میدارم از کرم
جانب خود و ترجمه بیت دویم اینست که شراب مراد او را از طیبت که شنیده
از او باز کردانیده نشود سخن مستی در هشیاری یعنی آن سخنان که در مستی کرده
در هشیاری باز نکویند و از آن حساب نگیرند **حکایت** سید عماد جنابذی
فاضل و خوش طبع بوده وی گفته که در مجلس میرزا الغ بیک شاهنامهٔ فردوسی
میخواندند و میرزا در معنی بعضی از ابیات آن با حاضران گفت و شنید میکرد
و مردی بود ماوراء النهری بد آواز نا خوش آهنگ از متعلقان خاص میرزا که
شاهنامه میخواند در آن اثنا خواند که **بیت** ظفر باز کرد اژدهای دلیر میرزا
از من پرسید که ظفر لفظ کجاست کفتم لفظ فرهان آن ماوراء النهری از روی

تعرض

تعرض کفت خراسانیان این لفظ را در چه محل میکویند کفتم در مقام طنز که آن
میکویند میرزا را آن جواب از من خوش آمد و خلعت خاصه داد و حکم فرمود که آن
بد آواز دیگر در پیش او شاهنامه نخواند **حکایت** مولانا نعمان سبزوار در مجلس میرزا
بابر پهلوی صاحب دولت زاد افتاد که از ندمای میرزا بود و در فن زاد بیتی
نظیر نداشت مولانا نعمان از آنجهت که پهلوی زادی نشسته بود ناخوش وقت بود
بود و در آن اثنا کفت بمرضیت ذات انجب صاحب دولت کفت ذات الصدر را
خود چه کویم این کفت و بسمع میرزا رسیده تبسم فرمود و هر دو را التحاف نمود
حکایت مولانا پادشاه ندیم سلطان ابو سعید میرزا بود روزی با میرک عبد الرحیم
صدر در مجلس میرزا با وی آغاز هزل و مطایبه کرد و کفت میرزا ایمنی مانید از مغز
شکنبه قیل مولانا مشتعل ساخت کفت تو این را از خود میسازی میرزا بخندید
و او را بر آنجواب صله داد و میرک عبد الرحیم خجل شد **حکایت** که اسکندر
پسر پادشاه فرخ بود بفرمود تا قاضی دره را که بی ناحق کرده بود و خیانتهای عظیم

ارتشید چیزی مهم خواست هارون گفت ریش دراز آورده و هیچ عقل
نداری گفت اما تسمع انه اذا طالت اللحیة الکوسج زال عقله یعنی از شنیده که
چون دراز شود ریش مرد کوسه شود عقل او هارون ازین سخن از و خوش آمد و
زیاده از انچه طمع داشت انعام نمود حکایت عمرو بن لیث روزی در عرض
سپاه یکی را از لشکریان خود را دید که بر اسب لاغر سوار بود در غضب
شد و گفت لعنت خدای بر لشکریان باد من که هر درم و دینار که بدیشان دادم
سرین زنان خود را فربه ساختند و مرکبها از لاغری بگداختند آن لشکری
گفت والله ای امیر اگر تحقیق فرمائی آن سرین ازین سرین بسی لاغرتر است عمرو
ازین سخن بخندید و ده هزار دینار بوی انعام کرد و گفت اکنون برو و هر دو
سرین او را فربه ساز حکایت پادشاهی از حاضران مجلس خود لغزی پرسید که
آن چیست که پار رسید و امسال نرسید و سال دیگر نخواهد رسید سپاهی
حاضر بود گفت آن مرسوم منست پادشاه بخندید و فرمود تا مرسوم دو ساله او را

بجا آورده روی او را سیاه کردند و پالان خری بر پشت او بستند بعضی
از حاضران درخواست کردند که روی او را بباید شست فرمود تا بشستند
فرستشد ندیم ملک گفت بشاشة الوجوه عطیة الثانیة یعنی گشادگی روی
بخشش دیگر است که به بنده عطا کرده اند فصل سیوم در لطایف سپاهیان
با پادشاهان حکایت روزی اسکندر عرض لشکر کرد که داعیه حرب دارا داشت
و در آن روز بر اسب برق رفتار برق کردار سوار بود ناگاه سپاهی را دید که
بر اسبی لاغر لنگ نشسته از پیش او بگذشت در غضب شد و بفرمود تا او را
از اسب فرو کشیدند در آن محل سپاهی بخندید اسکندر را در آن وقت خنده او
عجب نمود او را پیش طلبید و سبب خنده پرسید گفت از غضب تو و
حکم تو مرا خنده آمد که تو بر آلت فرار نشسته و من بر آلت ثبات و با
وجود این غضب بر من میرانی اسکندر را این سخن از و خوش آمد و او را از
سرهنگان لشکر گردانید حکایت سپاهی ریش دراز داشت از او

نقد از خزینه دادند و مرسوم آینده او را مضاعف ساختند **فصل**
چهارم در لطایف سپاهیان و سایر مردمان **حکایت** سپاهی
به حمام رفتی چون بیرون آمدی حمامی را گرفتی که فلان رخت من گم شده از آن
پیدا کن یا تاوان بده و جنگ و غوغا بر پا کردی و آخر مزد حمامی و پیرایش و
دلاک نداده بیرون رفتی همه حمامیان او را شناختند و از آمدن بحمام
محروم ساختند و دیگر در هیچ حمام راه نداشت آخر بیچاره شده بحمامی رفت و
با حمامی شرط کرد که دیگر بر کسی تهمت دزدی ننهد و اجرت حمامی و سرتراش و دلاک را
بالتمام بدهد و برین جمله جمعی گواه شدند چون سپاهی فوطه بست و بحمام
رفت حمامی فوطه‌دار را فرمود تا تمام جامه‌های سپاهی را پنهان کرد و کمر شمشیر
با کمر خنجر بجا گذاشت سپاهی چون از حمام بیرون آمد جامه‌ها را بالتمام غایب دید
و مجال دم زدن نداشت و فوطه‌دار فوطه را از میان او کشیده او برهنه مادر
زاد بماند بضرورت کمر شمشیر و کمر خنجر بر میان بسته حمامی را گفت من خود هیچ نمی‌گویم

اما خود انصاف بده که بدین صورت بحمام آمده بودم حمامی و حاضران بخندیدند
و جامه‌های او را باز دادند و حمامی متوار کرد که هر هفته یکبار بحمام آید و اجرت نمی‌دهد
حکایت اسب سپاهی را دزدیدند و یاران بپرسش او آمدند و هر یکی گفتند
باکی نیست اگر اسبی از تو دزدیدند در دنیا در آخرت براق آرزوی تو بر کند گفت
آن خوشتر دارم که در دنیا را از آخرت بهم کردی **حکایت** اسب سپاهی را
بدزدیدند یکی گفت گناه تو بود که تنگ ضبط اسب خود نکردی دیگری گفت
گناه غلام تو بود که در طویله را باز گذاشته سپاهی گفت پس همه گناه منست و گناه
دزد هیچ نیست **حکایت** سپاهی بچاربر استر بد چشم سوار بود ناگاه
از چیزی برمید و سر از وی در کشید و روی براهی نهاد که نه مقصد سپاهی بود
یاری بوی رسیده از وی پرسید که کجا میروی گفت آنجا که خاطر استر میخواهد
حکایت سپاهی از میدان جهاد میگریخت گفتند کای بیگریزی
گفت آن خوشتر دارم که گویند فلان بگریخت لعنة الله علیه از آنکه گویند فلان کشته شد رحمة الله علیه

حکایت سپاهی زن چپله داشت حور نام روزی بغزا رفتنی
بود بعد از نفیر عام رو بگریز نهاد گفتند ای نامرد بازگرد که اگر کافری را بکشی
غازی باشی و اگر کافری ترا بکشد شهید باشی و در قیامت حور عین بیابی
گفت من خود در دنیا حوری دارم برای علی خود را بکشتن ندهم حکایت
ترکی سپاهی را گفتند کدام بهتر داری غارت امروز یا بهشت فردا گفت
آن خواهم که امروز دست بغارت گشایم و فردا با نمرود و شداد باتش در آیم

فصل پنجم در مناظره مردمان دلیر با سلاطین و جوابهای متین که بحکم

باز داده اند حکایت گویند دهقانی مظلوم عرضه داشتی بزرگی
از سلاطین آورد و او در آنمحل پریشان خاطر بود عرضه او را بصحرا انداخت دهقان
ابرام نموده گفت بر غم سدا پدر قصه است داد من بده گفت برو که داد نماند دهقان
گفت کرا دادی که نماند سلطان از آن سخن بغایت متاثر شد بمرتبه که آب از
چشمش روان شد و بداد آن دهقان رسید حکایت دهقانی ز آسیب سپهی رسیده بود

نزد

نزد پادشاه وقت رفت و عرض حال خود کرد پادشاه باو نپرداخت و خود را
بجای دیگر مشغول ساخت باز ابرام کرد پادشاه رو بگردانید بار سیوم
تکرار کرد پادشاه در غضب شد و گفت درد سر از پیش ما ببر گفت درد را
کجا برم پادشاه از آن سخن متاثر شده بسر پرسش آمده انتقام او از آن ستمگر
کشید حکایت طاووس یمانی گوید مردی یمنی دیدم که پیش حجاج بن یوسف
ایستاده بود و با او مناظره میکرد و سؤالهای او را جواب مردانه بار میداد
حجاج حال برادر خود که در ولایت یمن حاکم بود از وی پرسید گفت بغایت فربه
بزرگ جثه و تر و تازه است گفت از بدن او نمی پرسم از عدل و انصاف
او می پرسم گفت پر جمی ظالمی فاسق فاجری سفاکی بیباک گفت چرا
شکایت او نزد برادر او نبردی تا ظلم او از سر شما دفع کند گفت آنکس که او
بزرگتر است صد بار از وی ظالمتر است حجاج گفت مرا میشناسی گفت بلی تو
حجاج بن یوسف و او برادر تست گفت از غم نترسیدی که این همه سخن درشت گفتی

در روی من گفت هر که از خدا ترسد از غیر او نترسد و هر که حق گوید از باطل
نه اندیشد گفت از قبایل عرب کدام قبیله بهتر است گفت بنی هاشم
زیرا که محمد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم از آن قبیله است گفت کدام
قبیله بدتر است گفت ثقیف زیرا که تو و برادرت از آن قبیله اید
حجاج فرمود که ده هزار دینار با او دادند پس گفت ای طاووس انیم و از آن
طایفه است که حضرت حق تعالی در صفت ایشان فرموده که یجاهدون
فی سبیل الله و لا یخافون لومة لائم یعنی کوشش میکنند در راه رضای
خدای تعالی و نمیترسند از ملامت هیچ ملامت کننده حکایت
روزی عقیل بن ابی طالب نزد معاویه علیه اللعنه در دمشق نشسته بود
وقتی که معاویه حاکم شام بود و همه اعیان شام و حجاز و عراق در آن مجلس حاضر
بودند معاویه بر سبیل ظرافت گفت ای اهل شام و حجاز شما رسیده است این
آیت که تبت یدا ابی لهب گفتند بلی گفت این ابولهب عم عقیل است

گفت

گفت ای اهل شام و حجاز و عراق آیا شما رسیده است وامرأته حمالة الحطب
فی جیدها حبل من مسد گفتند بلی گفت این حمالة الحطب عمه معاویه است معاویه
از ظرافت خود پشیمان گشت و از آن جواب خجل شد حکایت
روزی معاویه عقیل را گفت ان فیکم شبقا یا بنی هاشم یعنی بدرستی که
در شما حرص و آرزوی شهوت بسیار است ای بنی هاشم عقیل گفت هو منا
فی الرجال و هو منکم فی النساء یعنی این صفت از جانب ما که بنی هاشمیم
در مردان است و از جانب شما که بنی امیه اید در زنان حکایت
شریک از علمای بزرگ تابعین است و بجز ظاهر جمالی چندان نداشته
روزی نزد معاویه نشسته بود معاویه خواست که او را انفعالی دهد
گفت ای شریک تو قبیحی و ملیح به از قبیح و تو شریکی و خدا را شریک
نیست و پدر تو اعور بود و بینا به یک چشم بود و بینا به دو چشم به از اعور
با این همه قبایح و معایب نشاید که تو بزرگ زمان باشی شریک گفت او

تو معاویه و معاویه مشتق از عوا است که بانگ سگ است و پدر تو صخر بود و صخر به
از چوب است و ابن صخر یعنی سنگ سخت و سهل یعنی زمین نرم و زمین نرم
به از صخر است تو با این قبایح و معایب شاید که حاکم شام باشی حکایت
روزی یحیی بن سعد عاص که از بزرگان عرب است بمجلس حجاج بن یوسف درآمد
حجاج خواست که او را انفعالی دهد گفت ای یحیی عبد الله بن هلال عجب سخنی
میگوید و وی مشعبدی بود که میگفت من ابلیس را می‌بینم و وی استاد
تست یحیی گفت ابن هلال چه میگوید حجاج گفت میگوید یحیی بن
سعد با ابلیس میماند یحیی گفت ای حجاج تو منکر این سخن مباش که بزرگان
شاید به بزرگان باشند من بزرگ بنی آدم و ابلیس بزرگ جن حجاج در آن جواب
متحیر شد که در برابر چنان تعرض نهایت نیافت حکایت یعقوب بن لیث
پیش از سلطنت مردی مفلس بود و احتیاج بسیار داشت و در حین حشمت و
سلطنت یکی از اغنیای سیستان را مواخذه کرد از وی پرسید که امروز

حال

حال تو چون است گفت همچنانکه دیروز حال تو بود گفت دیروز حال من چون
بود گفت همچنانکه امروز حال منست یعقوب در غضب شده زمانی
سر در پیش انداخت و در خود بجوشید لیکن بر او انصاف آمده او را بآن
سخن استحسان فرمود و مال او را بالتمام باز داد حکایت نزد پادشاهی
گفتند که درین شهر مردی ظریفست که در صورت شما بغایت شبیه است
پادشاه بفرمود تا او را حاضر کردند پادشاه بر سبیل طیبت گفت ای مرد مادر
تو زنی جمیله دلاله بود که رخوت نفیس بخانهای ملوک میبرد و معاملات بعضی میکرد
گفت والده من هرگز از خانه بیرون نرفته بود اما پدرم در باغهای ملوک که
متصل بود بجرم برای ایشان باغبانی میکرد پادشاه را خوب آمد او را خوش
آمد و او را از ندمای مجلس خاص گردانید حکایت دهقانی که ریش دراز و بزرگ
داشت از ولایت غور نزد میرزا ابا بکر آمد و دادخواهی کرد که جوانان دیوان
تو ده خروار غله مرا احد خروار کرده اند بداد من رس میرزا گفت ای غوری احمق

برداشته و پیش من آمده چرا اگر آفتاب میکوشی هر که کسی ده خروار را خود اورد
گرفته دهقان گفت ای میرزا تو بیکبار ریش مرا از هم جدا میکنی چرا آن را خود بحکیم
میرزا بخندید و بفرمود تا انشان زرها بنام او نوشتند **فصل پنجم** در
در مناظره زنان دلیر با سلاطین **حکایت** جوانی را بدزدی گرفتند
و نزد هارون الرشید بردند و بعد از آنکه دزدی را بر او ثابت شده بود هارون
حکم فرمود که دستش را ببرند مادری داشت با اضطراب تمام پیش آمد و
گفت ای خلیفه روزگار دستی را که خدای تعالی آراسته قطع مکن هارون
گفت بحکم خدای قطع میکنم و من از خدای میترسم که در حدی از حدود شرع
تهاون ورزم زود باشید و دستش ببرید پیرزن گفت قوت و قوت من
از کسب دست اوست دست او را که میبری قوت و قوت من میبری
هارون گفت دستش ببرید که اگر این حد بروزانم از جمله گناهکارانم
پیرزن گفت ای خلیفه ترا گناه بسیار است این را نیز یکی از گناهان شمار گیر و

روز

روز استغفار میکنی هارون را این سخن از وی خوش آمد بخندید و پسر را ببخشید
و خصم او را خشنود گردانید **حکایت** عمر بن حجاج خروج کرده بود نزد او از آن
جمع زنان را گرفته نزد او آوردند حجاج با او آغاز عتاب و خطاب کرد او سر در پیش
انداخته و چشم بر زمین دوخته بود نه جواب او میداد و نه چشم بطرف او
میکشاد یکی از حاضران گفت امیر با تو سخن میگوید و تو از وی اعراض میکنی زن
گفت من از خدای تعالی شرم میدارم که بکسی نظر کنم که خدای تعالی بوی نظر
نمیکند حجاج گفت از کجا میدانی که خدا بمن نظر نمیکند گفت از آنجا که اگر بتو نظر
داشتی ترا اینچنین بظلم نگذاشتی حجاج گفت این شیرزن راست میگوید
پس او را هزار دینار داد و پیش قومش فرستاد **حکایت** زنی را
نزد حجاج آوردند که قبیله او سرکشی کرده بودند حجاج گفت از این آیتی
مناسب بخوان تا ترا ببخشم گفت اذا جاء نصر الله والفتح ورأیت الناس
یخرجون من دین الله حجاج گفت ویک یدخلون فی دین الله بخوان گفت

وانت تخرجهم معنی آیه آنست که چون پایه بفرت و شحنه خدا چهی
مردمان را که در میآیند بدین خدا آواز چنین خواند که بیرون میروند از دین
خدا حجاج او را امر کرد که چنین بخوان که در میآیند بدین خدا زن گفت بیرون میروند از دین
بدین خدا در میآمدند و تو ایشان را بیرون کردی از دین خدا حجاج گفت آفرین
باد بر تو ای شیرزن بدرستی که گفتی پس فرمود تا او را هزار درم دادند و بقبیله او
فرستادند حکایت چون عمرو لیث بنشابور آمد لشکریان او
در منازل مردم نزول میکردند کار بر اهل شهر تنگ شده در آن غوغا زنی
بتظلم نزد او رفت و گفت زنی بیوه ام و چهار طفل نارسیده دارم
و مرا در شهر خانه ایست که همه لشکریان تو فرو گرفته اند و من با آن
اطفال صغیر خود در میان کوچه مانده ایم و خواری و رسوائی میکشیم اگر حکم
کنی که کسی از آنجمله بمن واگذارند از عدل و احسان تو بدیع و بعید نباشد
عمرو در غضب شد و گفت لشکریان من از سیستان خانه و سرا با [illegible]

مردم

مردم را تشویش ندهند مگر تو در قرآن نخوانده که إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً
أَفْسَدُوهَا وَجَعَلُوا أَعِزَّةَ أَهْلِهَا أَذِلَّةً یعنی بدرستی که چون پادشاهان در
آیند بدهی و شهری که بقهر بگیرند تباه سازند یعنی خراب کردانند آنرا و کردانند
عزیزان آن موضع را خوار و بمقدار پیرزن گفت ای ملک آیت ما بعد را فراموش
کردی که در حق ظالمان و منازل ایشان میفرماید فَتِلْكَ بُيُوتُهُمْ خَاوِيَةً
بِمَا ظَلَمُوا یعنی پس این است خانهای ایشان یعنی دیار قوم ثمود را ابن کرید در حالتی
خالیست از مردمان و خراب سقفها و دیوارهای آن بسبب ظلمی که کرده اند
عمرو از استماع این آیت چنان متأثر شد که آب از چشمش روان گشت
و فی الفور حکم فرمود که تمام لشکریان از شهر بیرون روند و در صحرا خیمه و خرگاه
زنند و چادر و شان و ملازمان را گفت تا چوبها گرفته فرو تاختند و شهر را از
سپاهی خالی ساختند باب ششم در لطایف اعراب و نکات فصحا و بلغا
و ذکر بعضی از حکم و امثال ایشان و این باب مشتملست بر پنج فصل فصل اول

در لطایف اعراب در مجلس اکابر دین و ملوک و سلاطین حکایت عربی
بمسجد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم درآمد و حضرت امیر علیه الصلوة والسلام
حاضر بود عرب نماز را از روی سرعت گذارد چنانچه نه تعدیل در ارکان بجای
آورد و نه ترتیل در قراءت قرآن رعایت کرد بعد از آنکه نماز گذارد
و خواست که بیرون رود حضرت امیر ع بانگ بر وزد و نعلین حواله
او کرد که برخیز و نماز را اعاده کن که این نماز در جناب عزت نیست عرب از ترس
نعلین حضرت امیر ع برخاست و نماز را از روی تأنی ادا کرده تعدیل و ترتیل چنانچه
باید و شاید بجای آورد و در خضوع و خشوع مبالغه نمود حضرت امیر ع بعد
از تمام شدن نماز فرمود که این نمازی که گذاردی نه بهتر است عرب گفت لا والله یا
امیر المؤمنین ع زیرا که نماز اول که گذاردم از ترس خدا بود و نماز دوم از
ترس نعلین شما حکایت عربی بغایت قبیح الوجه و کریه المنظر
بر خوان امام حسین علیه الصلوة والسلام بنشست و از روی حرص و شره تمام طعام خوردن
گرفت

گرفت حضرت امام را از طعام خوردن عرب خوش آمد در آن اثنا از وی
پرسید که مجردی یا متاهل گفت متاهلم پرسید که چند فرزند داری گفت
هشت دختر دارم که من بشکل از همه بهترم اما ایشان از من بچوارترند
امام ع تبسم فرموده او را ده هزار درم انعام کرد گفت این حصه تو و بجهت
هشت دختر تست حکایت عمر عبد العزیز از عربی شامی
پرسید که عاملان من در دیار شما چه معامله میکنند گفت اذا طابت العین
عذبت الانهار یعنی هرگاه صاف بود در چشمه عذب بود نهرها حکایت
منصور خلیفه عربی شامی را گفت چرا شکر حق سبحانه و تعالی را
بجای نمی آورید که تا من بر شما حاکم شده ام طاعون از میان شما دفع شده عرب
گفت حق سبحانه و تعالی از آن عادل تر است که دو بلا بر خلایق گمارد از این
سخن منصور بسیار خجل شده کینه آن عرب را در دل گرفته و آخر بهانه او را
بکشت حکایت عربی سر راه بر حجاج گرفت و چیزی خواست حجاج

او را بانجا دیگر براه بر حجاج گرفت و چیزی خواست حجاج گفت ای مردم زمانی
در فلان بقعه چیزی خواستی و ترا براندم باز چرا آمدی گفت بعض البقاع ایمن من بعض
یعنی بعضی بقعها یمن بیشتر دارد آن بقعه اول که در آن سؤال کردم و مرا راندی
بر من شوم آمد امید دارم که این بقعه مبارک آید حجاج بخندید و او را چیزی بداد

حکایت یکی از خلفای بغداد با عربی که از بادیه آمده بود و هرگز شهر ندیده و
بمجلس بزرگی نرسیده بود از یک طبق طعام میخورد ناگاه نظر خلیفه بر لقمه وی
افتاد مویی بچشم وی درآمد گفت ای اعرابی آن موی را از لقمه خود دور
کن اعرابی آن لقمه را بر خوان نهاد و دست باز کشید و گفت کسی که چندان
لقمه مهمان نگرد که مویی را ببیند از خوان او طعام نتوان خورد

حکایت فضل بن ربیع گوید در مجلس خلیفه متوکل با یکی بامن داد که پنهان ان پهلوی
من عربی نشسته بود من میخواندم و عرب بگوشه چشم در آن می‌نگریست
گفتم چه می‌نگری آیا می‌دانسته که این روایتست گفت حدیثی بمن رسیده که

در

در مکتوب برادر مؤمن بی اذن او مطلع شود در آتش دوزخ و مرا
پران مرده اند میخواستم در آتش دوزخ مطلع شوم و ببینم در کدام درکات
از درکات دوزخ مرا از جواب او خنده آمد و خلیفه چون بر ماجرای
او واقف شد بسیار بخندید

حکایت حجاج در شکاری از لشکر دور
افتاد و تشنه شد به پشته برآمد دید که اعرابی نشسته است و از
خرقه خود جنبندگان میچیند و شتران برگرد او میچریدند چون شتران حجاج را
دیدند برمیدند اعرابی سر بالا کرد خشمناک گشت و گفت کیست که ازین بیابان با جامه‌های
درخشان بیامد که لعنت خدای بر وی باد حجاج پیش او رفت و سلام گفت که
السلام علیک ورحمة الله وبرکاته عرب گفت لا علیک السلام ولا
رحمة الله وبرکاته حجاج از او آب طلبید عرب گفت بخواری و خاک فرود آی
و آب بخور والله که من خادم کسی نیستم که آید هم حجاج فرود آمده آب خورد و باز
سوار شد و گفت ای اعرابی بهترین خلق عالم کیست گفت محمد رسول الله صلی الله علیه و آله

برغم تو باز گفت چه میگویی در حق علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام گفت
گفت از کرم و بزرگواری نام او در دهان نگنجد و برادر و وصی رسول است صلعم بگو تو وی
چشم تو باز گفت چه میگویی در حق عبد الملک مروان اعرابی هیچ نگفت
حجاج گفت جواب مرا بگوی گفت مردی بدبخت پرسید چرا گفت خطائی از وی در وجود
آمده است که از مشرق تا مغرب از آن پر شده است پرسید که آن
خطا کدام است گفت این فاسق فاجر حجاج ظالم را بر مسلمانان گماشته حجاج هیچ
نگفت ناگاه مرغی آوازی کرد اعرابی روی بحجاج کرد و گفت تو جواب حجاج گفت این چه
سؤالست که میکنی گفت این مرغ مرا خبر داد که لشکری میرسد که ترا از ولایت تو
در همین سخن بودند که لشکریان وی در رسیدند و بر وی سلام کردند اعرابی چون
آن دید رنگ وی بگردید حجاج فرمود تا اشتر او را بیاوردند و او را همراه ببردند
روز دیگر مائده نهاد و مردم جمع آمدند اعرابی را طلبید چون درآمد گفت السلام علیک
ورحمة الله وبرکاته حجاج گفت من چنانکه تو گفتی نمیگویم وعلیک السلام ورحمة الله و

برکاته پس گفت طعام مخوری گفت طعام تست اگر اجازت دهی بخورم گفت
اجازت دادم اعرابی بنشست و دست دراز کرد و گفت بسم الله ان شاء الله
آنچه بعد از طعام پیش آید خیر باشد حجاج بخندید و حاضران را گفت هیچ میدانید که در روز
ازین شخص بمن چه گذشته است اعرابی گفت اصلح الله الامیر سری که در روز میان
من و تو گذشته است افشای آن مکن بعد از آن حجاج گفت ای اعرابی یکی از
دو کار اختیار کن یا پیش من باش تا ترا از خاصان خود گردانم یا ترا پیش عبد الملک
فرستم و از آنچه گفته او را اخبار کنم اعرابی گفت این دو کار که نام بردی سیومی نیز دارد
گفت آن کدام است گفت آنکه مرا بگذاری که بسلامت بدیار خود باز گردم و دیگر تو
مرا نبینی و من ترا حجاج بخندید و گفت او را ده هزار درم دادند و بعضی صله اش فرستادند
حکایت اعرابی نزد خلیفه بغداد آمد که مرد غریب فقیرم گفت مسکینی بوده و همراه او
غریب و فقیر بحکم خدای تعالی و رسول صلعم فرموده که یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله و
باز رسول صلی الله علیه واله وسلم فرمود که کن فی الدنیا کانک غریب اعرابی گفت در نجح دوام

خلیفه گفت مبارک باد دیگو شیر کرده که ادای فریضه کی از فرایض حق تعالی است
حق تعالی فرموده ولله علی الناس حج البیت و اینک راه رو اشتر قدم
در راه نه اعرابی گفت استطاعت ندارم و زاد و راحله نیست خلیفه گفت که از حج
از تو ساقط شد که فریضه بشرط استطاعت چنانچه حق تعالی فرموده
من استطاع الیه سبیلا اکنون بفراغت باش که از رنج سفر حج خلاص
شدی اعرابی بتنگ آمده گفت ای خلیفه من پیش تو بجز طلب انعام آمده ام
نه بفتوی جستن و وعظ شنیدن خلیفه بخندید و هزار درمش بداد
حکایت عربی بر خوان خلیفه حاضر شد هریسه آوردند خلیفه او را
همکاسه خود کرد پیش خلیفه روغن بسیار بود و پیش آن عرب خشک بود
عرب به انگشت جوی ساخت تا روغن بطرف او روان شد خلیفه این آیت
برخواند که اخرقتها لتغرق اهلها یعنی آیا کشتی را سوراخ میکنی تا غرقه کردانی
اهل او را اعرابی این آیت برخواند فسقناه الی بلد میت یعنی سبق رانده ایم ابر آب را

زمین

زمین مرده افسرده تا بان آب زمین مرده را زنده کردانیم حکایت
یکی از خلفا روزی بره بریان پیش نهاده بود و میخواست تناول کند که ناگاه اعرابی
بغایت گرسنه از بادیه آمد خلیفه او را پیش خواند اعرابی از روی حرص و شره آغاز
بریان خوردن کرد خلیفه بر سبیل ظرافت گفت چیست ترا که چنین بره را از هم میکنی
و گوشت او میخوری گویا پدر او ترا شاخ زده است اعرابی گفت این چه دیانت است اما تو
چنان بچشم شفقت در وی مینگری و از خوردن گوشت او بدیت میبری که
گویا مادر او ترا شیر داده است خلیفه را آن سخن بغایت خوش آمد و او را هزار درم
انعام کرد حکایت عربی نزد یکی از خلفا مهمی عرض کرد و وقتی که خلیفه از جمعی ناخوش
بود او درشتی کرد و سخت و سست گفت عرب روی کرد و گفت ای خلیفه روزگار
والله که حق سبحانه و تعالی ترا بهتری داده است که حبیب خود محمد رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم را نداده خلیفه گفت ای ملعون کفر میگوئی گفت
راست گفتم حق سبحانه و تعالی مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را خلق عظیم کرامت فرموده

وترا بد خویی داده پس راست که آنچه ترا نصیب خود داده خلیفه از آن سخن شاد
شد و مهم او را کفایت کرد **حکایت** اصمعی که عالم و فاضل و مقتدای اهل لغت است
روزی بر خوان هارون الرشید نشسته بود و پالوده عسل حاضر بود اصمعی گفت
بسیار از اعراب شنیدم که هرگز پالوده عسل ندیده باشند بلکه نشنیده خلیفه
گفت برین دعوی شاهد می‌باید وگرنه دروغ میگویی اصمعی قبول کرد
اصمعی را خاطر نشان خلیفه کند اتفاقا درین روز خلیفه بشکار بیرون آمده اصمعی
در عمارت بود دید که اعرابی از بادیه آمد خلیفه اصمعی را گفت برو و او را پیش من آر
اصمعی پیش او رفت و گفت امیر المومنین ترا میطلبد اجابت کن گفت مومنان را
امیر باشد گفت بلی گفت من بوی ایمان ندارم اصمعی او را دشنام داد و گفت
خاموش باش یا ابن الزانیه اعرابی در غضب شد و گریبان اصمعی گرفت و بطرف آنحضرت
میکشید و دشنام میداد اصمعی در دست او عاجز شده بود و خلیفه از دیدن آن
میخندید بعد ازان اعرابی گریبان او را گذاشته پیش خلیفه آمد و گفت ای امیر مومنان

بیکان انبر دونه بر غلسم داده‌ام از دوستان که مرا دشنام داد خلیفه گفت دو درم
بوی ده اعرابی گفت سبحان الله او مرا دشنام داده جرمانه میباید بدهد تو میگویی دو
درم بوی ده اینچگونه حکمیست که میکنی خلیفه گفت حکم ما چنین است اعرابی روی با اصمعی کرد
یا ابن الزانیه روان باش و بحکم امیر خود چهار درم بمن ده خلیفه از خنده نزدیک بآن رسید که
از اسب در افتد پس وی را همراه بردند چون اعرابی بارگاه خلیفه را با آن عظمت و جبروت دید که هرگز
مثل آن ندیده بود در چشم او بزرگ نمود پیش تخت خلیفه آمد و گفت السلام علیک یا
الله خلیفه گفت خاکت بدهن چه میگویی خاموش باش گفت السلام علیک یا
گفت ویحک ای مخذول خاکت بدهن حاضران گفتند امیر المومنین گوی گفت السلام علیک
یا امیر المومنین خلیفه گفت و علیک السلام پس او را بنشانید و فرمود تا مائده کشیدند و
بر آن مائده طعامهای گوناگون بود از همه تناول نمود تا پالوده آوردند اصمعی گفت در ابتدا دارم
ندانم پالوده چیست خلیفه گفت اگر ندانی ترا یک بدره زر بدهم اعرابی دست دراز کرد و پالوده
خوردن گرفت بوجهی که پیدا بود که هرگز نخورده است خلیفه از وی پرسید که این چیست که میخوری

گفت با آنحضرت که ترا سلطنت داده که غریب نمیدانم که این چه چیزهاست اما خدای تعالی
در قرآن مجید فرموده که وَ فاکِهَةٌ وَ نَخلٌ وَ رُمّانٌ نخل خرماست گمان میبرم که
این رمان باشد اصمعی گفت اکنون دو بدره بر تو واجب شد زیرا که اینجا یکی اصمعی
پالوده را میداند رمان را نیز میداند خلیفه بخندید و عرب را هزار درم انعام داد و
دو بدره زر داد

فصل دوم در ظرافت اعراب نسبت با اهالی و سایر مردمان

حکایت عربی نزد قاضی گواهی داد قاضی گفت مینماید که دروغ میگوئی عرب گفت
والله تو دروغ گوئی و خود را در لباس قضا پنهان کرده قاضی منفعل شده گفت این
زان آیت است که بندگان خدا را بی جهت تکذیب کنند

حکایت عربی نزد قاضی
برای کسی گواهی داد مدعی علیه خواست که گواهی او را جرح نماید گفت ای قاضی
این مرد زر بسیار دارد و هرگز حج نکرده گواهی او مشنو با وجود آنکه تا کرد
فرصت عرب گفت دروغ میگوید و حال آنکه در فلان تاریخ حج گذارده ام
و مناسک را بر آورده ام قاضی گفت اگر راست میگوئی نشان ده که زمزم در کجاست

گفت

گفت پیرمردی با صفات که دایم بر در عرفات نشسته است گفت ای جاهل زمزم
چاهیست که آب از او میکشند و عرفات صحرائیست پر از دیوار عرب گفت در آن
تاریخ که من رفتم مستوران آن چاه را فرو برده بودند و عرفات باغی بود که دیوار
داشت

حکایت عربی صبحی بمسجد در آمد که نماز بجماعت کند امام و
مستعجل بود چرا که مهم ضروری داشت قاری بعد از فاتحه سوره نوح ابتدا کرد
چون گفت انا ارسلنا نوحا یعنی ما که خداوندیم فرستادیم نوح را باقی
آیت از خاطرش رفت و ساکت شد عرب را طاقت نماند گفت ایها الفقیه
اگر نوح علیه السلام نمیرود دیگری را بفرست و ما را انتظار مده

حکایت عربی مهمان حاجی
شد و سه روز حافظ او را نان داد و آنگاه مهمانی کرد صباح روز چهارم در محراب
قرائت میکرد باین آیت رسید که حُرِّمَت علیکم المَیتَةُ وَالدَّمُ وَلَحمُ
الخِنزیرِ عرب گفت وَالکافِ فلا تتبعها یعنی آبکامه نیز مثل مرده و خون و گوشت
خوک حرامست

حکایت عربی از حافظی شنید که میخواند الاعرابُ اشدّ

کفرا و نفاقا بعد از آن شنید که میخواند ومن الاعراب من یؤمن بالله گفت
سبحان الله هجا نا تمام مدح نیست یعنی پاکا خدایی که مدح کرده ما را بعد از آنکه هجو کرده
حکایت عربی از عقب قاری نماز میگذارد قاری بعد از فاتحه خواند که الاعراب
اشد کفرا و نفاقا عرب در قهر شده و قطع نماز کرده عصایی چند بر قاری زد
اتفاقا روز دیگر از عقب همان قاری نماز میگذارد قاری بعد از فاتحه خواند که ومن
الاعراب من یؤمن بالله عرب گفت ایها القاری آن لت که دیروز خوردی ترا
نافع بود که ترک هجو کردی و روی بمدح آوردی حکایت عربی را کردان در راه
غارت کردند و شتر و گوسفند و هر متاعی که داشت بردند بعد از آن هرگاه که تلاوت
قرآن کردی چون باین آیت رسیدی در عوض الاعراب چنین خواندی که
الاکراد اشد کفرا و نفاقا مردم او را ملامت کردند که چرا غلط میخوانی و بجای
الاعراب الاکراد میگویی گفت ای مردمان مرا ملامت مکنید که آنچه کردان با من
رسیده از ظلم از عربان نرسیده حکایت عربی بر جایی نشسته بود و یکی از

فرزندان

فرزندان ابوموسی اشعری میگذشت و بتکبر میخرامید گفت گویا پدر او عمرو
عاص را فریب داده و این طعن بود در باب آنکه عمرو عاص ابوموسی را فریب داده بود
حکایت اسحق بن عروه مردی هزال و بیحیا و خیره و مذاق پیشه بود روزی
عربی بدوی که هرگز شهر ندیده و بمیان مردم نرسیده بود در بازار با وی رسید و وقتی
با جمعی ظرفا و شعرا در یکجا بودند یاران گفتند با این بدوی گفتگوی کن ابن عروه
گفت ای بدوی هرگز بر چیز نادیده گواهی داده گفت گواهی میدهم که ذکر بر فرج مادرت رفته و
تو از آنجا بیرون آمده ابن عروه با وجود بیحیایی منفعل شد حکایت عربی
گرسنه از بیابان آمده بر لب آبی رسید دید که عربی دیگر انبان نان و گوشت
از پشت باز کرده سر آن بگشاد و پاره پاره نان و گوشت بیرون میاورد و میخورد
رو بروی او نشست عرب در اثنای چیزی خوردن سر برآورد عرب دیگر را در برابر خود نشسته دید
گفت یا اخی از کجا میرسی گفت از قبیله تو گفت بر منازل من گذر کردی گفت بلی بس معمور
و آبادان دیدم گفت سگ مرا که بقاع نام دارد دیدی گفت بلی ترا عجب بابانی

[illegible]

واز یک میل راه کرک را مجال نیست که پرا از آن زمه کرد کهش پیرم خالد برادری
کهش در مکتب خانه پهلوی معلم نشسته بود و باواز بلند قرآن میخواند کهش با مادر
فرزندم را دیدی کهش مثل او زنها در تمام حی بعفت و جمال و طهارت نیست کهش
شتر ابکش مرا دیدی کهش بغایت فربه و تازه بود چنانچه پشتش بکوهان برابر
شده بود کهش قصر مرا دیدی کهش ایوانها او بر کیوان کشیده بود و مرغان
تا آن هرگز نشانی ندیدم عرب چون احوال خان و مان را معلوم کرد از آنجا
هیچ کروهی نیست نفرغت نان و گوشت خوردن کرفت و بدوی
را هیچ نداد بعد از آنکه سیر شد را نان زایحه کم بست به بوی دید که خوش آمد
کهش او هیچ شیئ نداد مشغول شد در همین محل سکی آنجا رسید صاحب انبان
استخوانی که از گوشتها مانده بود پیش او انداخت و بر حالت تا بر دو
بدوی بطاقت شد و کهش اگر سک تو زنده میبود با این مهمان عرب
کهش بکمر سک مرده است کهش بعلی بقای عمر تو باد کهش سبب چه بود کهش از

بسکه

بسکه شش شتر ابکش تو بخورد کور شد بعد از آن بمرد کهش شتر ابکش جه
آفت رسیده بود کهش اورا در تعزیت مادر خالد کشند کهش مکر مادر خالد بمرد
کهش بلی کهش سبب مردن او چه بود کهش از بسکه نوحه میکرد در کور خالد
بمرد معزش خلل یافت کهش مکر خالد بمرد کهش بلی کهش سبب مردن او چه بود
قصر و ایوانی که ساخته بودی بزلزله خراب شد و خالد در زیر او بماند عرب کرا این
خبر استماع نمود انبان گوشت و نان بصحرا انداخت و کهش واویلا و مصیبتا
راه در بادیه پیش کرفت بدوی انبان گوشت را بر بود و فرار نمود و بکوشه
رفت و بقیه نان و گوشت را بخورد و بجای دعا کهش لا ازعم الله الا انف اللئام
یعنی خاک آلود کرداناد خدای تعالی الا بینی لئیمان را ❊ حکایت ❊ عرب نصرانی را
حاکم ولایت یمن با خشد او اعیان و قبیله بهو در طلبیده کهش شما چه
میکوئید در حق عیسی روح الله علیه السلام و باسمان رفتن او حکونه اعتقاد کنیم و چون
مسلم داریم و حال آنکه ما او را از دار آو یختیم و بقتل رسانیدیم عرب کم کرد تا بندی

٧ انبان کفت

کران بر دست و پای ایشان نهادند پس گفت عمر خویشتن علی الکرم وهم با تو از شما

دیت خون او را از شما میخواهم و تا خونبهای او را ندهید شما را نگذارم بر آن

بهانه مال خطیر از یهود ولایت بغنیمت گرفت **فصل سیوم** در لطایف مشهوره

از ارباب **حکایت** اعرابی اشتر کم کرده بود و بانگ میزد که هر که

شترم را بیارد دو شتر او را مژده دهم باوی گفتند آنچه کار است گفت شما لذت یافت

و حلاوت آن نچشیده اید معذور دارید **بیت** گم شده گرچه گهر را

عیان از طلبش یافته به هست در قاعده خورده شناس لذت یافته از یافته به

حکایت بعثمان را پرسیدند که این چه رسم است که شما اولاد خود را اسد و کلب

و غلامان و بندگان خود را سعد و مبارک میخوانید گفت ایشان را از برای

دشمنان نام میکنیم و بندگان را از برای خود لقب مینهیم **حکایت** عوامی را

گفتند ستاره شناسی گفت هیچکس باشد که چوبهای سقف خانه خود را

نشناسد **حکایت** عربی را پرسیدند که ستاره شناسی گفت چون نشناسم آن

نورانی

نورانی را که شب همه شب ناظر بدیشان ام **حکایت** عربی را فرزندی قلدر

وفات یافته بود و جزع بسیار میکرد گفتند صبر کن در بلای خدای تعالی

خدای تعالی صابر را دوست میدارد و اجر بیحساب میدهد گفت صبر و دعوی

مقاومت با بلای خدای تعالی و خدا را جزع از من خوشتر آید از دعوی مقاومت

با بلای او **حکایت** عربی در بیست و ششم رمضان المبارک ماه رمضان کند اخیر

و باریک شده گفت الحمد لله الذی النحل جسمک کما اخمصت بطنی یعنی

سپاس مر آن خدای را که بگداخت جسم ترا همچنانکه تو تهی ساختی شکم مرا

حکایت عربی را گفتند شوربای گرم را بعربی چه میگویند گفت سخیر گفتند

شوربای سرد را چه میگویند گفت ما هرگز آن را نگذاریم که سرد شود **حکایت**

عربی را گفتند چرا در زمستان نماز نمیگذاری گفت لشکر سرما حاشیه آورده وجود

بسیار بر من غالب آمده و نماز خوف را شرایط بسیار است که بآن قیام نمیتوانم نمود

حکایت عربی را نافه مشک از مال غنیمت بدست افتاده بود گفتند حق سبحانه و تعالی

فرموده است وَمَن یَغلُل یَأتِ بِمَا غَلَّ یَومَ القِیَامَةِ یعنی هر که مال غنیمت بدزدد
روز قیامت آنرا از گردنش در آویزند و باین علامت او را بصحرای محشر برند
گفت اذا طابت الریح حقیقة المحمل یعنی آن هنگام خواهم شد باری که
هم خوش بوت و هم سبک در کشیدن **حکایت** عرب را گفتند که
وقتی که برادر تو وفات یافت برای زن خود چه میراث گذاشت گفت چهار ماه
و ده روز عدت **حکایت** عرب را زنی بود جمیله زهره نام گفتند میخواهی که
پادشاه شوی و ترا امیر المؤمنین گویند لیکن زنت بمیرد گفت لا والله نمیخواهم و
این لقب نمیخواهم زیرا که کار خلق از نظام افتد و مهمات برهم رود و من زنی
بمانم **حکایت** عرب را سوسن نام حبشی در سقایه وضو میساخت در و زری
یافت در آنمحل تکبیر نماز گفتند عرب حبشی و بدست گرفته صف جماعت شد
و از عقب قاری در نماز ایستاد اتفاقاً قاری بعد از فاتحه این آیت خواند که
وَمَا تِلکَ بِیَمِینِکَ یَا مُوسَی یعنی چیست آنکه در دست راست تست یا موسی اعرابی

ابر

عرب گفت والله انت ساحر پس مهره زر که پیش محراب انداخت و روی
بگریز نهاد از ترس آنکه مبادا او را بتهمت سحر بگیرند **فصل چهارم** در حکایات فصحا
و بلغای عرب و لطایف ایشان **حکایت** یکی از فصحای عرب بمجلس حضرت امام
حسین علیه الصلوة و السلام آمد در زمانی که حضرت امام ع در مجلس تشریف داشت
بعد از آنکه بیرون آمد از و پرسیدند که چون یافتی مجلس امام ع را گفت رأیت
الداخل راجیا والخارج راضیا یعنی دیدم آینده را امیدوار و بیرون رونده را خشنود
فصحا و بلغای آن زمان او را بر آن حسن لفظ و عذوبت معنی ثنا گفتند **حکایت**
معیدی از جمله فصحای عرب و شاعر ایشان است و بغایت حقیر جثه بود
ضعیف ترکیب بوده نزد هارون الرشید صفت او بسیار کردند در
هارون وقع تمام پیدا شد و باحضار او فرمان داد چون معیدی بیارگاه
آمد و چشم هارون بر او افتاد در نظر او حقیر و بیقدر نمود گفت تسمع بالمعیدی
خیر من ان تراه یعنی شنیدن نام معیدی بهتر بوده است از دیدن او معیدی در جواب

گفت المرء بأصغریه یعنی مرد مردست بدو عضو خورد یعنی بدل و زبان که داد او
همت و زبان او آلت فصاحت هارون و اهل مجلس از کلام او متحیر شده و
هارون او را اکرام تمام نمود مقضی المرام بعجب السلامة آش فرستاد حکایت ابو العینا که
از فضلا و فصحای عرب است نزد احمد بن ابی داود که وزیر مامون بود رفته در وقتی
احمد را فالج دریافته و دست و پای او از حرکت مانده پس گفت والله نیامده ام که ترا
پرسش نمایم بر مصیبت تو لیکن آمده ام که خدا را حمد گویم که ترا به بند انداخته در تو و زندان
نزا را در بند دشمن انداخته چنانچه وزرای دیگر را به بند انداخت و دشمنکام ساخت و حمد
میگویم خدا را که ترا چشم روشن داده که زوال نعمت دنیا را مشاهده میکنی او را احمد
بر آن محمدت و عیادت آفرین گفته صله لایق داد حکایت هم ابو العینا روزی
بمجلس عبد الرحمن بن خاقان که از اغنیای زمان بود رفته اتفاقا در آن روز هوا
بغایت سرد بود عبدالرحمن گفت با این سرمای سخت چه گونه ابو العینا گفت نعمتهای تو
مرا نمیگذارد که سرما دریابم عبدالرحمن را از این سخن خوش آمده او را انعام کرد

حکایت

حکایت ابو العینا وقتی در لباس مجهول باصفاهان آمده در اوقات
اطفال محلات جنگ میکردند سنگی بسرش آمد و شکست و جامه اش خون
آلوده شده بسیار ملول گشت و در آن شهر دوستی داشت مهذب نام روزه گشاده و او را
صحبت تا بعد از نماز خفتن او را یافت و بغایت گرسنه بود اتفاقا در آن روز در
خانه مهذب آن هیچ خوردنی نبود و دکانهای شهر نیز بسته بودند تا غذا الصباح
نزد مهذب وزیر رفت مهذب از او پرسید که در کدام روز باین شهر آمدی
گفت فی یوم نحس مستمر گفت در کدام ساعت گفت فی الساعة العسرة گفت بکجا نزول
کرده گفت بواد غیر ذی زرع مهذب بخندید و او را بانعام و اکرام ممنون ساخت
حکایت یکی از فصحای عرب را پرسیدند که از خویشان تو کیان مانده اند گفت
حاسد للنعمة و شامت للمصیبة یعنی کسی که حسد برنده است بر نعمت من و شماتت
کننده است بر نکبت من فصل پنجم در امثال مشهوره اعراب و آن مجموعه سرور
حد و شمار بیرونست چنانچه فضلا در آن باب کتب ساخته و رسایل پرداخته لله الحمد

ایراد میشود بلکه چهل مثلست که پنج مثل او از احادیث ماثوره مصطفی است صلی
الله علیه وآله وسلم وپنج دیگر از کلمات قدسیه مرتضی است علیه الصلوة
والسلام اما پنج مثل مصطفی صلی الله علیه وسلم اینست اول المؤمن مرآت المؤمن
یعنی مؤمن آینه مؤمن است یعنی صورت عیب وهنر برادر مؤمن خود را مینماید
دویم لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین یعنی گزیده نشود مؤمن از سوراخی
دو بار یعنی از هر ممری که ضرری یافت بار دیگر از پی آن نگردد سیوم
انزل الناس فی منازلهم یعنی فرود آرید مردمان را در منزلهای ایشان یعنی
هر کس را بقدر مرتبه ومنزلت او اعتبار کنید ومراتب طبقات مردمان را
محافظت نمایید چهارم الید العلیا خیر من الید السفلی یعنی دست زبرین
دهنده بهترست از دست زیرین سؤال کننده پنجم
اطلبوا الخیر من حسان الوجوه یعنی بجویید نیکی را از خوبرویان چو خوبی روی
علامت اعتدال مزاجست واعتدال مزاج نشانهٔ خوی خوبست و طالب را

سایل

سایل از پیش خوب روی خوشخوی محروم باز نگردد اما پنج مثل حضرت امیر علیه
الصلوة والسلام اول اذا تم العقل نقص الکلام چون تمام شود عقل و بکمال
رسد خرد کم گردد کلام ونقصان پذیرد سخن یعنی مردی که عقل او تمام وکامل باشد بی
تامل وتفکر واقف سخن نفرماید وبحکمت ومصلحت کلام نگشاید چنانچه عارف
جامی گوید بیت خم پر از باده تهی از صداست چونکه تهی شد ز صدا نوبت
چرخ بااین گردش دایم خموش چرخه حلاج وهزاران خروش دویم البشاشة
حبالة المودة طلاقت وجه وگشاده رویی دام دوستی است که دلها را صید میکند
وبخود منجذب میگرداند سیوم الفرصة تمر مر السحاب یعنی فرصت وقت
میگذرد مثل گذشتن سحاب که مکث وآرام ندارد از کلام حضرت امیر علیه الصلوة
والسلام این فقره در میان مشهور است اما یقین این کلام چنانچه در نهج البلاغه بنظر
در آمده اینست فانتهزوا فرص الخیر پس ای بندگان خدای غنیمت شمارید فرصتهای
خیر را چنانچه [illegible] سمرقندی گوید بیت ساقی بیار باده که اکنون گه فرصتست

مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است **چهارم** لسان العاقل وراء قلبه و قلب
الاحمق وراء لسانه یعنی زبان دانا در دل اوست یعنی تا بدل مشورت نکند سخنی را
بر زبان نیارد و دل نادان در پس زبان اوست یعنی بی مشورت دل سخن گوید و هر چه در
دلش آید بی تامل بر زبان آرد پس زبان مرد عاقل تابع دل اوست و دل احمق پیرو زبان
او و سید رضی الدین جامع نهج البلاغه گوید این کلام از جمله معانی عجیبه شریفه است
پنجم نوم علی الیقین خیر من صلوة فی شک یعنی خواب کردن بر صفت یقین
بهتر است از نماز گذاردن در شک و حضرت امیر المؤمنین علیه الصلوة والسلام
وقتی این سخن بر زبان مبارک راند که شخص حروری را دید که نماز میگذارد و حرور یان جمعی
بودند از خوارج که روی گردان شده بودند از حضرت امیر علیه السلام در قتال و حروراء
موضعی مشهور است در نهروان **امثال** سر مثل اعراب که مشهور است **اول**
الارجاف مقدمة الکون ارجاف و اصدار اخبار است و آن عبارت از
خبرهای پراکنده که مخبر آن معلوم نباشد پس عرب گوید اینچنین خبرها پیش رو وقوع
حد دشت

حد و دشت که از عالم غیب بشهادت میآید با خبار رکاکیا خبر **دویم** الحر حر و
ان مسه الضر والعبد عبد و ان مشی علی الدر یعنی آزاد همیشه آزاد است یعنی مرد
عالی همت همیشه عالی همت است اگر چه او را شکست و شکسته حالی دریابد باشد و بنده همیشه
بنده است یعنی دون همت همیشه دون همت است اگر چه بالای در و مروارید رود
سیوم الصبی صبی و لو ولی القضاء یعنی کودک همان کودکست اگر چه پایه قضا یافته است
کرده باشد یعنی مرد احمق هر چند با عاقل نشیند حماقت از و زایل نشود **چهارم**
الغول طلاق الرجال یعنی عزل کردن از منصب طلاق مردانست یعنی
چون منصب سایه تربیت از سر مرد برداشت او حکم بیوه زنی گرفت که شوهر او را
طلاق داده باشد **پنجم** القرض مقراض المحبة یعنی قرض کردن از دوستان
مقراض محبت است زیرا که بنا بر عوارض روزگار در ادای قرض تعویقی میافتد و
آن موجب غبار خاطر دوستان میگردد و منجر بجدایی و مفارقت میشود و
آخر قطع دوستی در سر آن میرود **ششم** اللیل حبلی لا یدری ما یلد شب آبستن است نمیداند چه خواهد زاد

چه خواهد زایید یعنی اگر حوادث کلیه در شب حادث شود دور روز فاش گردد هفتم
المقل غریب فی بلده یعنی درویش فاقه زده غریب و بیکسیت در شهر خود که کسی با
او انس نمیگیرد و مردم با او نمی آمیزند از جهت افلاس او هشتم
الهزیمة فی وقتها ظفر یعنی گریختن از معرکه جنگ وقتی که با خصم مقاومت
نمیتوان کرد فیروزیست چه هیچ ظفر و فیروزی برابر آن نیست که سر مرد بسلامت باشد
نهم من طمع فی الکل فاته الکل یعنی هر که طمع کند در کل فوت شود همه از وی و هیچ
طمع کردن در همه چیز علامت حرص است و حریص محروم است دهم من غاب خاب
و اکل نصیبه الاصحاب یعنی هر که غایب شد در وقت رسیدن طعام زیان او
کار گشت و بخوردند حصه و رسد او را یاران یازدهم من لم یکن ذئبا اکلته الکلاب
یعنی هر که نباشد گرگ بخورند او را سگان یعنی هر که تن زبون در دهد بر نقصان و روز علیه
کشند دوازدهم من تکن حیاته فوته عرس یعنی هر که حیات او در رنج باشد او را
پس مردن او عروسیست یعنی موجب شخوصیت سیزدهم انما یخدع الصبیان بالجوز

بعی

یعنی خزاین نیست که در بیت دایره میشوند کودکان بمویز یعنی مردم نادان حسن
همت باندک چیزی از متاع دنیوی فرود میآرند و بآن فریفته و مغرور میشوند
چهاردهم من کثرة الملاحین غرقت السفینة یعنی از بسیاری ملاحان غرق
میشود کشتی یعنی از اختلاف رایها کار ضایع میشود پانزدهم فهو اعز من
لبن الطیر و مخ البق یعنی او عزیزتر و نایابتر است از شیر مرغ و مغز پشه
و اینمثل را در چیزی گویند که بغایت نایاب و عزیز الوجود باشد شانزدهم
لا احب فی کفی طشتا من ذهب یعنی چه کنم طشت زرین که اندر او خون خود را در طشتی
از زر و اینمثل کسی گوید که در میان جاه و دولت بیم قتل و غارت داشته باشد
هفدهم لا تأمن من الهر علی اللحم و من الکلب علی الشحم یعنی ایمن مباش از گربه بر گوشت
و بر سگ از پیه یعنی بر ناشناسان و خویشان اعتماد مکن و دست تصرف ایشان را
کوتاه کن هجدهم کل الصید فی جوف الفرا یعنی همه شکارها در درون گور خر است
و اینمثل وقتی گویند که کسی را جامعیت انواع فضایل و کمالات صوری و معنوی

ستایش کنند و نشا . اینمثل آنست که وقتی جمعی از اعراب از قبیله ثقیف
گروه بشکار رفتند و بعضی خرگوش گرفتند و هر کدام نخجیری کردند یکی از ایشان گورخر
صید کرد و شکم او بشکافت و نخجیرها را در جوف او نهادند و متوجه قبیله
شدند و اینمثل آنجا زدند که کُلُّ الصَّیْدِ فِی جَوْفِ الفَرَا نوزدهم
وَاَفرِخ یعنی بچه کن و بیاسای اینمثل وقتی گویند که کسی کارهای سخت بر خود گرفته
بود و در زیر بار است بیستم دارِهِم ما دمت فی دارِهِم یعنی مدارا کن با ایشان مادام
در سرای ایشانی دار اول امر است مشتق از مصدر مدارا و دار ثانی اسم سرای است
بیست و یکم اَولادُنا اَکبادُنا یعنی فرزندان ما جگر گوشهای ما اند
تمثیل آورده اند که پدری و پسری را از حاکمی آوردند که چوب زنند
پدر را اندر چشند و صد چوب زدند و آه نکرد بعد از آن پسر را آوردند چوب زدند
پسرش آغاز گریه و فریاد کرد حاکم گفت تو صد چوب خوردی و دم نزدی و پسرک چوبی
پسرت خورد این ناله و فریاد چیست گفت آنزمان چوبها که بر شخص من میآید تحمل میکردم و

اکنون

اکنون که بر جگرم میآید تحمل ندارم بیست و دوم عصفورٌ فی الید خیرٌ من
کُرکیٍّ فی الهوا یعنی گنجشکی در دست تصرف تو بهتر است از کلنگی که در هواست و دیر
تو با آن نمیرسد بیست و سوم غبار العمل خیر من زعفران العطلة یعنی غبار عمل و کار
کردن بهتر است از زعفران معطل بودن و بیکار نشستن بیست و چهارم غبار الغنم
کحل العین الذئب یعنی غبار گوسفند سرمه است چشم گرگ را یعنی چون غبار گله
دید چشمش روشن میشود بآن امید که صیدی خواهد کرد بیست و پنجم فلان یبنی
قصراً و یهدم مصراً یعنی فلان بنا میکند قصری و ویران میکند شهری و بیابان
اینمثل را چنین گویند که فلان خورده بین بزرگ زیانست بیست و ششم
فلان یسرق الرمان و یتصدق بها علی المرضی یعنی فلان میدزدد انار و
صدقه میدهد به بیماران یعنی از وجه حرام خیر کردن نافع نیست تمثیل گویند
فاحشه زنا میکرد و وجهی که میگرفت بر درویشان میداد شاعری
در حق او قطعه گفت که آخرش ضرب المثل شد و آن اینست مصرع تو بگو

مثل فارسی که کم دیده شده است

ولا تتصدق یعنی وار بتوانی از این زنا مکن مع صدقه مده بیت هفتم فلان
یطلب الغنیمة فی الهزیمة یعنی فلان میجوید غنیمت را در هزیمت یعنی
غنیمت از آن امید انه که جان بسلامت برد بیت هشتم فلان یضرب
الطبل تحت الکلیم یعنی فلان میزند طبل در زیر کلیم بیت نهم فلان کالنعامة
یکون جملا اذا قیل لها طیری وطیرا اذا قیل لها احملی یعنی فلان چون شتر مرغ است
هرگاه گویند بار کش گوید طایرم و هرگاه گویند پرواز کن گوید شترم بیت دهم فلان کالعصفور
ان ارسلته فاتت و ان قبضت علیه ماتت یعنی فلان چون گنجشکست در دست تو
اگر بگذاری او را بپرد و اگر محکم نگاه داری بمیرد و این مثل وقتی گویند که طلب مدارا و مواسا
کنند باب هفتم در لطایف و مواعظ مشایخ طریقت و علمای ربانی
قدس الله تعالی سرهم و آن مشتملست بر شش فصل فصل اول در لطایف مرتعش
وغیره حکایت مرتعش که یکی از محققان عرفست و از علمای اهل طریقت است
چنین گفته است که ابو عبد الله حصری که از کبار صوفیان بود سؤال کردم

صوفیان

صوفیان چه کسانند مرا از قرآن جواب داد که رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه
یعنی صوفیان مردانی اند که راست ساختند آن عهدی را که با خدای تعالی
بسته باشند یعنی غیر او را رب و مطاع ندانند و مراد از آن عهد الستست که
قرآن بآن ناطق است مرتعش گوید باز از و پرسیدم که صفت صوفیان چیست
گفت لا ترتد الیهم طرفهم و افئدتهم هواء یعنی نظر ایشان بخود نیفتد بلکه
نظر ایشان منحصر باشد در مشاهده حق سبحانه و تعالی و دلهای ایشان
خالی بود از اندیشه غیر باز پرسیدم که محل ایشان از احوال کجاست گفت فی
مقعد صدق عند ملیک مقتدر یعنی جای ایشان موضع راستانست نزدیک
پادشاهی که نیک تواناست گفتم زیاده کن فایده را گفت ان السمع والبصر
والفؤاد کل اولئک کان عنه مسئولا یعنی قوت سامعه و باصره و عاقله
جمیع قوای مدرکه و غیر مدرکه را سؤال خواهند کرد از کردار ایشان پس باید که
آن قوتها کار فرموده نشود مگر در آنچه صاحب شریعت گفته است حکایت

محمد بن یوسف بنا از جملهٔ عظمای اهل طریقت و از جملهٔ ارباب حقیقت و صفت انزوا
و انقطاع بروی غالب بوده و جنید بغدادی او را بزرگ میداشته روزی
جنید مکتوبی بعلی بن سهل اصفهانی نوشت که از شیخ و استاد خود محمد بن یوسف
سؤال کن که ما الغالب علیک یعنی کدام صفت و حال از صفات و احوال ارباب
کمال بر تو غالبست علی بن سهل آن مکتوب را بمحمد بن یوسف نمود گفت بجنید بنویس
والله غالبٌ علی امره یعنی خدای تعالی غالبست بر امور و شان خود یعنی حق سبحانه
و تعالی در مظهر خود که یکی از شیوه مظاهر قدرت اویم متصرفست و هیچ حال
در من متصرف نیست حکایت شیخ نجم الدین رازی که بدایه مشهور است و صاحب
تفسیر بحر الحقایق است و مرید شیخ نجم الدین کبراست و در واقعهٔ چنگیز خان
اکثر علما را قتل عام کرد از ولایت خوارزم بحکم حضرت شیخ فرار نمود و
شیخ شهید شد و او بروم افتاد و آنجا با مولانا جلال الدین رومی و شیخ صدر الدین
قونیوی صحبتها داشت گویند وقتی همه در یکمجلس جمع بودند بانگ نماز شام داد

جماعت

جماعت قایم شد اکابر از شیخ نجم الدین التماس کردند که پیش نمازی کند او
پیش رفت و در هر دو رکعت سوره قل یا ایها الکافرون خواند چون نماز
کردند مولانا جلال الدین بشیخ صدر الدین بطریق طیبت گفت شیخ نجم الدین ظاهرا
یکبار برای شما خواند و یکبار برای ما یعنی یکبار ما را بکفر مخاطب ساخت و یکبار شما را
حکایت سلیمان بن عبد الملک بوعظ ابوحاتم اعرج مدنی آمد که نام او
سلمة بن دینار و از جملهٔ علمای ثقهٔ عدل بود و در زمان خلافت منصور وفات یافت
ابوحاتم چندان آیات و احادیث و اخبار و حکایات در وعید حق سبحانه و
تعالی بر خواند که بترسید و آب از چشمش روان شد و خوف بر وی مستولی گشت
پس گفت یا اباحاتم این همه از غضب و سخط او گفتی کجاست رحمت الله تعالی
ابوحاتم این آیت برخواند که انّ رحمة الله قریبٌ من المحسنین بدرستی که
رحمت خدای نزدیکست بنیکوکاران و پرهیزکاران حکایت پادشاهی
عالمی را گفت مرا پندی ده و موعظه گوی که بآن رضای خلق و خالق هردو

حاصل کنم گفت در روز داد که ایان مده تا خلق از نور راضی باشند و در
شب داد که ایشان مده تا خالی از نور راضی باشند حکایت یکی از علمای ربانی
صاحب کشف و یقین بود ابلیس را دید گفت ای ملعون چرا آدم را سجده نکردی
گفت بواسطه آنکه مرا از آتش نورانی آفریده و او را از خاک ظلمانی ننگ داشتم که او را
سجده کنم گفت ای ملعون مردی و فاسقی را با فاحشه در یکخانه جمع میکنی و بر در آن خانه نشستی
و قیادت میکنی و ننگ نمیداری و از سجده آدم صفی الله علیه السلام که
بدیع فطرت و صنیع قدرت است ننگ میداری زهی خذلان و خاکساری
و خواری ابلیس از تعرض او خجل شده گفت ای آنکه خدای تو مرا ملعون ابد کرد اگر بنده
هرگز هیچ آفریده مرا چنین انفعالی نداده که تو دادی پس ناله زار بر کرد و از نظر
آن بزرگ غایب شد فصل دویم در لطایف علمای رسوم
حکایت روزی معاویه علیه اللعنه بر سر منبر گفت حق تعالی میفرماید که
وَاِنْ مِنْ عِنْدَنَا شَيْءٍ اِلَّا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنَزِّلُهُ اِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ معنی آیت که

نیست

نیست هیچ چیز از آنچه آدمی با او محتاج است مگر آنکه نزد ماست و در فرمان ما
خزینهاست و فرو نفرستیم مگر باندازه معلوم که نه کم از آن و نه زیاده بر آن آنگاه
معاویه علیه اللعنه گفت پس شما ای اعراب چرا ما را ملامت میکنید با ما احنف
بن قیس که از علما و فصحای آن زمان بود برخاست و گفت والله ما ترا ملامت نمیکنیم که آنچه ملامت
در خزاین او هست لیکن ملامت ما ترا بر آنست که درهای آن خزاین را بر روی
ما فرو می‌بندی حکایت روزی سلیمان بن عبد الملک آوازی ناخوش شنید
گفت این چه آواز ناخوش است گفتند علامت نماز نصاری است که بر بام
کنیسه خود مینوازند بجای بانگ نماز مسلمانان سلیمان فرمود تا آن
ناقوس را بشکستند و آن کنیسه را ویران کردند این خبر به قیصر روم رسید و او
نصرانی بود بسلیمان نوشت که انبیای سابق این علامت نهاده‌اند اگر ایشان
خطا کردند پس تو صواب کردی که آن را شکستی و اگر ایشان صواب کرده‌اند پس
تو خطا کردی و این مطلبت زیرا که انبیا معصومند و بر ایشان خطا نرود

سلیمان علما و فضلای عصر را جمع کرد و گفت جواب پادشاهی میخواهم بعقیده من دستم
یکی از علما چیزی گوشند و هیچکدام الپسند نیفتاد ابو فراس که فرزدق
نام اوست و از شعرای مشهور است گفت مرا بخاطر میرسد که همین آیت در جواب
او بنویسی که ففهمناها سلیمان و کلا آتینا حکما و علما یعنی پس تعلیم حکومت
دادیم مر سلیمان ع را و بفهم او رسانیدیم حکمها که بفهم کس نرسد هر یک را و در
یعنی داود ع و سلیمان ع را دادیم حکم کردن و دانش امور دین سلیمان را این
جواب بغایت خوش آمده بقیصر فرستاد و فرزدق را صله لایق داد حکایت
زمخشری صاحب کشاف در خانه کعبه نشسته بود و در فرو بسته و بتالیف کشاف
مشغول بود و شیخ نجم الدین عمر النسفی که صاحب تفسیر تیسیر است بدر خانه کعبه آمد و در زد
زمخشری گفت انصرف یعنی برگرد النسفی گفت عمر لا ینصرف است زمخشری
گفت نکر صرف یعنی کلمه غیر منصرف چون نکره واقع شود منصرف گردد بقاعده
نحویان حکایت خواجه غیاث الدین محمد رشید که از وزرای بزرگ بود

پدر او بجهودی منسوبست روزی بحشمت و تجمل تمام بر تخت روان
نشسته بود و چهار پنج صاحب جمال او را بر داشته از جائی بجائی می بردند
یکی از علمای خوش طبع در گذرگاهی استاده بود چون آن صورت بدید
این آیت برخواند که بقیة مما ترک آل موسی و آل هرون تحمله الملائکة یعنی
در تابوت سکینه بقیه مانده است از آنچه گذاشته اند موسی ع و هرون
بر میدارند آن تابوت سکینه را فرشتگان حکایت یکی از علما پیش
نمازی قوی رفته بود و نماز بجماعت در پیوسته ناگاه در میان قرائت
فرو ماند و حصر شد و مقتدیان بجهت حرمت او القاء آن آیت میکردند
آخر او این آیت خواند که الیس منکم رجل رشید یعنی آیا نیست در میان
شما مردی راه نماینده یکی از مقتدیان چون این آیت شنید آیت فراموش
کرده را یاد او داد حکایت روزی خواجه نصیر الدین طوسی علیه الرحمه در راه
سوار میرفت و مولانا قطب الدین علامه شاگرد او بود در رکاب او میرفت و لطایف و مباحثه میکرد

بوده وغبار بر زلفش نشسته بود خواجه از روی ظرافت این آیت بخواند که
یا لیتنی کنت ترابا یعنی ای کاش من آنجا بودی که بر زلف تو آمیخته مولانا
قطب الدین در جواب خواند که یقول الکافر یا لیتنی کنت ترابا یعنی کافر میگوید
ای کاش من خاک بودمی **حکایت** در مجلس ملک حسین کرت که از جمله مو
طوایف سلطان نصر الله فرزند دانشمند شاه سبحان درآمد و بهلوی ملک بنشست
بنشست بعد از وی قاضی فتح الله که از اعیان زمان بود درآمد و خواست
بر سلطان نصر الله مقدم نشیند سلطان دست او گرفته زیر دست خود نشانید
و گفت حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید فرموده که اذا جاء نصر الله والفتح
ترتیب را از دست نمیدهیم **حکایت** مولانا نور الله خوارزمی از دانشمندان
هرات بود روزی بعیادت محمد حاجی می آمد که استاد موالی زمان بود و در آن
اوقات باصره او ضعیف شده بود و پایهای او درد میکرد و دست محمد مرق
داشت با مولانا نور الله گفت ضعف چنان غالب شده است که بجز

افز

رفت از جهت بار خاطر دارم مولانا نور الله این آیت خواند که لیس علی
الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج ولا علی المریض حرج یعنی بر نابینا گناهی نیست و نه بر
لنگ و نه بر بیمار چه اینها معذورند **حکایت** قاضی عضد را سیاهی زخم
چشم بود روزی با یکی از علمای بخارا شیراز که مولانا پادشاه نام داشت
و از دانشمندان شیراز بود و بغایت ضعیف جثه و لاغر بود مباحثه در میان
داشتند و بحث ایشان بغلظت انجامید و اتفاقا در پیش روی مولانا پادشاه
دواتی بود قاضی بسبیل تعرض گفت از پس آن دوات آوازی برمیاید و شخص نمی بینید
یعنی مولانا را بحقارت جثه نسبت کرده مولانا در جواب گفت از یک نیمه میش آدم
نمیشود قاضی از آن جواب خجل شده از تعرض پشیمان گشت و همیشه در آن انفعال میبود
حکایت مردی فاسق فاجر جبه گدائی موی بر سر گذاشته و خود را بسیادت شهرت داده روزی
مردی عالم متقی از اهل آن مشهد را امید الست از پیش وی بگذشت و بر وی سلام
نکرد آن مرد گفت من از آل رسولم و تو یکی از امت جد منی ترا کی رسد که بر من سلام نکنی

حال آنکه در هر شبانه روزی چندین بار در نماز و غیر نماز بر من صلوات میفرستی
در وقت میگوئی اللهم صل علی محمد و آله و سلم عالم گفت من در صلوات خود
چنین میگویم که و آله الطیبین الطاهرین و تو بدین قید از آل او خارج میشوی
زیرا که نه طیبی و نه طاهری حکایت سیدی و عالمی با هم خصومت کردند
سید فریاد برآورد که واجداه و عالم آواز برداشت که وا آدماه گفتند مرا دم
وا آدماه چه معنی دارد گفت او جد خود را محمد صلی الله علیه و آله و سلم شفیع ساخته میگوید
واجداه و من جد خود آدم علیه السلام را شفیع ساخته میگویم وا آدماه او را
بسیار رنج باید کشید تا ثابت کند که فرزند محمد صلی الله علیه و آله و سلم است و بر همه
عالم واضح است که من فرزند آدم علیه السلام حکایت عالمی صالح مستحق بر در خانه
توانگری بخیل آمد و گفت چنین بمن رسید که تو چیزی از مال خود نامزد ارباب
استحقاق کرده و من بغایت مستحق و محتاجم خواجه بهانه کرده گفت هر چه آنچه
نامزد کرده‌ام نامزد کوران کرده‌ام و تو کور نیستی عالم گفت تو غلط کرده که کور حقیقی

من

منم که روی از رازق حقیقی برتافته‌ام و بسوی مثل تو بخیلی شتافته‌ام
و روی از او بگردانیده خواجه از سخن او متأثر شده از عقبش بدوید و هر چند
درخواست کرد که برگردد تا خدمتی بجای آرد درجه قبول نیافت فصل سیوم
در ذکر بعضی از ظرافتهای مولانا قطب الدین علامه که از جمله ظرفاء علماست
حکایت مولانا سعید مولتانی از تلامذه مولانا قطب الدین است و تقی و خند
سیاه چرده بوده است شبی شیشه مرکب بی وقوف او بر فرجی سفید او ریخت
جا سیاه شد و او از آن غافل فرجی را پوشیده بیگاه بیرون آمد چون در حوزه درس
نشست اصحاب گفتند مولانا چه کار است که کرده مولانا قطب الدین گفت
عرق کرده حکایت مولانا قطب الدین برای مرفت شخصی از بام در افتاده
بر گردن مولانا آمده چنانچه مهره گردن مولانا قصور کرد و چند روز بر آن صاحب فراش
بود جمعی از اکابر بعیادت مولانا آمدند و گفتند چه حال افتاده گفت حالی از این
بدتر که دیگری از بام افتاده و گردن من بشکند حکایت مولانا بعیادت بیماری رفته

همسایه او بود او را پرسش کرد گفت چه حال داری گفت تب میکنم و گرما دهم
در دمکند لیکن امروز تبم شکسته است مولانا گفت امید میدارم که فردا گردنت
نیز بشکند حکایت روزی مولانا بمجلس جهودان رفته و اعیان ایشان را جمع
کرد گفت مرا میشناسید که دانشمند مسلمانانم و دین اسلام ایمن و قوی و متین
تمام است گفتند بلی میدانیم که تو بمثل زمانه و نادره دورانی گفت دلم از مسلمانی بگرفت و خود را
گرفته است اگر شما چهل روز مرا خدمت شایسته کنید و الوان اطعمه و اشربه که
دلم خواهد برای من مهیا سازید بدین شما درمیآیم و آیین شما را تقویت میکنم ایشان
گفتند اگر مولانا بجانب آید دین ما را البته قوت افزاید پس مهمانی و خدمت مولانا
قبول کردند و هر تکلف که ممکن بود بجای آوردند چون مدت چهل روز گذشت آمدند
میعاد در آمده باید که بوعده وفا کنی گفت بحکم اتممناها بعشر ده روز دیگر بر مدت ضیافت
افزایید تا بعد از آن نقل مذهب کنم ایشان چنان کردند و چون پنجاه روز
تمام شد اعیان جهود جمع شده بگرد او درآمدند و گفتند در کار تاخیر جایز نیست و

وقت

وقت آن رسیده است که بوعده وفا کنی مولانا گفت شما عجب ابلهانید
من پنجاه سالست که طعام و شراب مسلمانان میخورم و جامه و لباس ایشان
میپوشم و هنوز مسلمان نشده‌ام به پنجاه روز که طعام و شراب شما خورده‌ام
کی جهود میشوم همه خایب و خاسر بازگشتند و بر خدمتهای خود ندامت خوردند
حکایت خبر ظرافت مولانا قطب الدین بپادشاه آن عصر رسید خواست که با او
صحبتی دارد فرمود تا طعامهای گوناگون ترتیب دادند و از جمیع علمای شهر فرستادند و
مجلسی عالی ترتیب دادند پس با حضار مولانا فرمان داد و او را بهمه حاضران مقدم
و تعظیم او کما ینبغی بتقدیم رسانیدند چون سفره کشیدند و طعام پیش حضار چیدند
طبقی سرپوشیده نزد مولانا آوردند که هیچکس ندانست در آن طبق چه چیز است و
پادشاه مقرر کرده بود که همه زنان کوشند از اعلحده بچه در آن طبق نهاده بودند چون
سرپوش از روی طبق برداشتند و چشم حضار بر آن زنها افتاد در هم نگریستند که تا
مولانا در برابر آن چه خواهد گفت چون مولانا آن را بدید تامل ننمود گفت چرا از طبقی که

برای حرم تربیت داده اند اینجا آورده حضار که آن شنیدند قهقهه خندیدند
و پادشاه خجل شده از ظرافت پشیمان گشت فصل چهارم در ظرافتهای
قضاة حکایت پادشاه عراق بقاضی قم این توقیع نوشت که
ایها القاضی بقم قد عزلناک فقم یعنی ای قاضی قم عزل کردیم ترا از مسند حکومت
برخیز چون این توقیع بقاضی رسید گفت والله ما عزلنی الا هذه السجع یعنی
بخدا سوگند که باعث عزل من نشده مگر این سجع که در لفظ قم واقعست که یکی
نام شهر است و دیگری بمعنی برخاستن حکایت مردی قاضی آمد و از زنی
صاحب جمال دعوی کرد و گفت ایها القاضی تحجر دارم کالترنج الاخضر یعنی چون ترنج سبز
قاضی جمال آن زن دیده بود و میل کرده گفت اطفئ السراج فقد طلع الصبح یعنی
بنشان چراغ را که صبح طلوع کرده حکایت زنی با شوهر نزد قاضی آمد و از وی شکایت کرد
و آن زن دو چشم خوب داشت و باقی چهره او زشت و روی را بسته بود و گفت مرا میزند
چون قاضی آن چشمهای نیک دید میل کرده گفت ای مرد برین ضعیفه مظلوم چرا جفا میکنی مرد برقع قاضی را

یافت چادر از زن برداشته گفت ایها القاضی این زن با چنین روی زشت مرا
اینهمه آزار میکند قاضی چون آن روی زشت بدید گفت ای زن برخیز که چشم تو مظلومست و روی تو
ظالم حکایت زنی پیش شوهر را نزد قاضی برد و گفت زن جوانم و شوهر من بکار من
نمی پردازد و شب تا بیکجا میخوابد مرد گفت ایها القاضی زنم دروغ میگوید و من هر شب
سه نوبت خدمت بجا میآرم و زیاده برین طاقت ندارم زن گفت هم کمتر از پنج بار خورسند نشوند
نیابم و بهیچ حال از پنج دفعه کم نکنم قاضی گفت عجب حالتیست که هیچ یک دعوی
کم نشاید که نه مرا چیزی در آن باید کرد اکنون برای قطع خصومت شما دو بار دیگر را بر خود
گرفتم تا عدد پنجگانه تمام شود و نزاع از میان برخیزد بیت زنی قاضی مشفق مهربان
نهی قاضی مسلمان حکایت زنی نزد قاضی محمد مروی آمد و گفت ایها القاضی
شوهرم را در جایگاه تنگ نشانده و غیر از آن بشکم قاضی گفت خاموش که هر چند جایگاه
زنان تنگ بهتر باشد حکایت دو مرد پیش قاضی محمد آمده یکی بر دیگر دعوی
کرد که این مرد مرا سید گفته و گواه او چنین گواهی داد که او را از جلق گفته قاضی

این کیست که دعوی میکند و آن زن جلب گواهی میدهد من در میان ایشان چه
حکم کنم **حکایت** شخصی نزد قاضی محمد آمد و گفت فلانی مرا گفته است که گر مجوز
قاضی گفت مهلی که هست تو برو بکار خود باش **فصل پنجم** در ذکر بعضی
از فراستهای قاضی شریح که از علمای تابعین است و منصب کرده حضرت
امیر المؤمنین علی علیه الصلوة و السلام است **حکایت** گویند زنی
بمجلس وی آمد و گفت که شعبی که از کبار زمان بود پیش وی نشسته بود از آن
آغاز گریه و زاری کرد و از شوهر خود شکایت کرد و چندان اشک ریخت که شعبی
را دل بسوخت قاضی را گفت چنین می‌نماید که این زن مظلومه است و حق بجانب
اوست قاضی گفت برادران حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام ظالم بودند
و میگریستند کما قال الله تعالی و جاءوا اباهم عشاء یبکون یعنی
آمدند برادران یوسف علیه السلام بعد از آنکه او را در چاه انداخته بودند شبانگاه نزد پدر
خود بدروغ گریستند شعبی خاموش گشت و قاضی بر آن مهم پیچیده تا بر شعبی و اهل مجلس

ظاهر

ظاهر شد که حق بجانب شوهر بوده است و زن بدروغ میگریسته شعبی بر فراست قاضی
آفرین گفت **حکایت** دو تن نزد قاضی شریح آمدند و یکی بر دیگری دعوی با خطر کرد
و دیگری انکار صرف میکرد و سخنان پریشان میگفت قاضی از منکر سخنی
شنید که متضمن اقرار بود قاضی را یقین شد که او مال داده است حکم کرد
برخیز و مال را تسلیم کن منکر آغاز اضطراب کرد که ایها القاضی هنوز مدعی را بشاهد و
گواه گواهی نداده چه حکم میکنی باد ای دین قاضی گفت گواه گواهی داد منکر گفت
کدام گواه قاضی گفت خواهرزاده خاله تو یعنی تو اقرار کردی **حکایت** مردی در صحرا آسیبی
در زیر درختی هزار تنگه طلا دفن کرده بسوی رفت بعد از آنکه باز آمد و بر سر آن رفت دید که
هیچ درخت را نشان نگذاشته اند و زر را برده اند و از نهادن آمده نزد قاضی شریح رفت و در خلوت
صورت حال را عرض کرد قاضی گفت برو و بعد از سه روز نزد من آی لیکن حال خود را با
هیچکس مگوی آن مرد رفت و قاضی طبیب شهر را که مرجع خلق بود طلبیده در خلوت از وی
پرسید که فلان درخت هیچ خاصیتی و منفعتی دارد گفت خواص و منفعت او بسیار است که در

ایام سپیده بیماری را بر یخ آمدرخت معالجه کرده گفت پس ازین بیگاه فلان کس
بیماری داشت که علاجش منحصر بود در یخ آمدرخت مرا او را بر یخ آمدرخت بنشاندم
و او از آن بکار بره شفا یافت قاضی آمد در آن اثنا پند و نصیحت و موعظه کرد و چندین
آیت و حدیث در ترغیب رو خواند دل او را نرم کرده او را از و باز کشید و آمرزد
هزار مشتاق که در پای درخت فرش بود بصاحبش داد **حکایت** روزی دو مرد
نزد قاضی شریح آمدند و یکی بر دیگری مال خطیر دعوی کرد و او انکار نمود و گفت
من او را هرگز ندیده ام و با وی معامله نکرده ام قاضی از مدعی پرسید که کجا این زر بوی
داده گفت در پای درختی در فلان صحرا و از آنجا تا آن درخت مسافتی است قاضی
مدعی را گفت برو و از آن درخت دو برگ تازه بیار تا مرا از آنجا گواه طلبیم که آن
بنزد خواهند گفت مدعی بطلب برگها رفته و منکر منتظر نشسته قاضی
بمهمات دیگران پرداخت و در آن وقت که منکر را غافل کرده بود پرسید که آیا آمد بجا
بپای آن درخت رسیده باشد منکر گفت هنوز نرسیده قاضی گفت تو اول انکار

کردی

و گفتی من او را هرگز ندیده ام و با او معامله نکرده ام چه حس دانی که آمدرخت دور است یا نزدیک
منکر خجل شده و قاضی برفق و مدارا از و اقرار کشیده چون مدعی برگها را آورد قاضی
گفت برگها قبل از آمدن تو گواهی دادند و معامله صورت یافت پس منکر را تسلیم مدعی
کرده بخانه خود برده و زر تسلیم او کرد **فصل ششم** در ذکر بعضی از حکایات قاضی
ایاز بن معاویه بن قره بن ایاز بصری مزنی که از جمله مشاهیر علما و فقها و ذکی است
او بود و اصل او است و در حدیث و فقه و غیر آن متبحر بوده است **حکایت**
روزی ابوالفضلی بر و اعتراض کرد که چرا در مسایل تعجیل میکنی ایاز گفت در کف
دست تو چند انگشت است گفت پنج گفت در جواب من چرا تعجیل کردی گفت از آنکه
در جواب حاجت تامل نبود ایاز گفت من نیز در مسایل محتاج بتامل نیستم **حکایت**
جمعی از فضلا بر ایاز اعتراض کردند که **اول** آنکه در مسایل چرا تعجیل میکنی **دویم**
با اراذل و اوباش قوم چرا صحبت میداری **سیوم** لباس متکلف چرا می پوشی
ایاز افضل متوضا را گفت از تو سوالی دارم سه زیاده است یا پنج متوضی بخندید و گفت پنج ایاز

گفت چه در جواب من تامل نمودی گفت از برای آنکه حاجت تامل نبود اما از گفتن جواب آن من
نیز در سیال ازین فضیلت دیگر آنکه با اراذل و اوباش بجهت آنکه نشینم ایشان
مرا خدمتگار نستند و از من خدمت طمع کنند و اگر با اعزه و اکابر نشینم مرا خدمت ایشان باید کرد
کرد و طاقت آن ندارم دیگر آنکه خیال لباس پوشم که او خدمتم کند نه مرا خدمت او باید کرد

حکایت دو زن یک کروه ریسمان بمجلس ایاز آوردند و هر یک ادعای آن میکرد که ریسمان از وی بود
از منست ایاز میان ایشان تفریق کرد و پس از یکی زن پرسید که این ریسمان را بر چه پیچیده
گفت بر قطعه چوب زن دیگر را پیش طلبید و گفت ریسمان را بر چه پیچیده گفت بر پاره
کرباس ایاز فرمود تا ریسمان را باز کردند از درون او قطعه چوب پیدا آمد ریسمان را
بآن زن داد که راست گفته بود و دروغگو را چند تازیانه زد

حکایت
از قاضی نظام‌الدین هروی ولد مولانا حاجی محمد فراهی منقولست که این قضیه در
زمان خاقان مغفور سلطان حسین میرزا واقع شده بود و آنچنان بود که دو کس را
بمحکمه او آوردند و دعوی هر یک آن بود که دستار از آن اوست قاضی نظام

داشت

داشت بر یکی بدگمان شد او را گفت برخیز و این دستار را چنانچه عادتست
ببند آن مرد دستار را بهیئت و بچیزی از سر دستار زیادی آمد دیگری را فرمود تا ببست راست ۲۵
آمد حکم کرد که دستار از آن مرد است بعد از تحقیق کاذب بکذب خود اقرار کرد
قاضی او را از آن کذب توبه داد

فصل هفتم در ذکر بعضی از لطایف فقرا

حکایت شخصی در مجلسی که مذمت حجاج و ظلم او میکردند بطلاق زن
سوگند خورد که حجاج دوزخیست مردم او را ملامت کردند چون حقیقت حال او معلوم
نیست توجه این عبارت گفتی و جمعی جزم کردند که زن بر او طلاق شد که سوگند بر غیب
خورد آن مرد ملول شد و نزد عمر بن عبیده آمد که افقه و اورع زمان بود و قضیه باز او
باز گفت عمر گفت زن خود نگاه دار که اگر خدای تعالی حجاج را با آنهمه مظالم که
کرده است بیامرزد و بدوزخ نبرد با تو نیز با این گناه مضایقه نخواهد کرد

حکایت صدر الشریعه که افقه زمان بود و طبع لطیف داشت گویند
شخصی از وی پرسید که چه گوئی در باب کهف گفت یجب الکف عنه و اجابت کف از وی

در لغت عرب مغث و در پارسی کف دست و انظراف جواب او گفت
حکایت مامون الرشید با ابو یوسف که فقیه مصر بود و ظریف و خوش طبع بود
آغاز مطایبه کرد و از روی ظرافت گفت از تو مسئله‌ای می‌پرسم تا بتامل جواب گویی
گفت آنچه دانم بعرض رسانم مامون گفت کسی گوسفندی از کسی بخرید و آن گوسفند
چنان لگدی بضرب انداخت که بر چشم رهگذری آمد و او را کور ساخت دیت چشم
آن رهگذری بر بایعست یا بر مشتری گفت بر بایع مامون پرسید که از کجا بر پهلو
گفت از آنجا که در وقت فروختن مردم را خبر نکرده است که در مقعد او گوسفند
لنگی یا منجنیقی هست که مردم را کور میسازد تا مردم حذر کنند و از پس او نروند
حکایت فقیهی را پرسیدند که در کدام روز سر تراشیم و ناخن چینیم و موی لب گیریم
گفت در روز در ازشنبه یعنی هر روز که مو و ناخن دراز شود باید حکایت
ابو منصور سجستانی از فقیهی پرسید که چون در صحرا غسل کنم روی بکدام طرف
کنم گفت روی بطرف جامه خود تا دزد نبرد حکایت جوانی از فقیهی آمد که زن

جمیله دارم و دلم بار بسته اوست و او نازک مزاجیست که طاقت حمل گردن
آش و نان بجایش ندارد و دوست نمی‌دارم که گرد کسی بجز من که خدمت خانه کند نمی‌خواهم
زنی خدمتکار بخواهم که این کارها را کند و چنان رنجیده کرده‌ام اما خویشان او
راضی نمی‌شوند و میگویند یا زن اول را طلاق بده یا زن بتو نمیدهیم اکنون التماس دارم
حیله آموزی که این زن را بخواهم و محبوبه من مطلقه نشود گفت زن را بگوی تا بگورستان رود
و چون از تو طلاق زن خواهند بگوی غیر آن زن که در گورستان دارم هر که باشد طلاق
دادم خویشان آن زن گمان برند که تو زن مرده داری زن بتو بدهند چون این حیله
برد آن زن را بحباله نکاح خود در آورد فصل هشتم در ذکر بعضی از ظرافتهای
ناصحان و واعظان حکایت روزی ایلچی شاه بپای منبر وعظ خواجه رفت
واعظ در اثنای نصیحت ای ایام اسمی خونی طلب ساخت پادشاه از استماع آن از
غضب بر افروخته شد اما برای مصلحت خود را نگاه داشت و چون مجلس منقضی شد
محرمان را بکلانتری نزد او فرستاد آنکه گفت که اطاعت اولوالامر و تعظیم او

تو پادشاه را انگشتری یاد کردی به نام واعظ گفت خدای تعالی بهترین آدمیان را
به نام یاد میکند آنجا که میفرماید و ما محمد الا رسول و بدترین مردمان را به کنیت یاد میکند
آنجا که میفرماید تبت یدا ابی لهب چون این جواب را به پادشاه رسانیدند او را
خوش آمد و برای واعظ خلعت خاصه فرستاد حکایت توانگری واعظ را
انگشتری زرین داد که نگین نداشت والتماس نمود که بر سر منبر او را دعا کن واعظ
بر این وجه دعا کرد که بار خدایا او را در بهشت قصری زرین ده که سقف نداشته باشد
بعد از آنکه از منبر فرود آمد توانگر پیش او رفت و مصافحه نمود پس گفت ای مخدوم
اینچه نوع دعاست که در حق من کردی گفت اگر انگشتری تو نگین داشتی قصر تو نیز سقف پیدا داشت
حکایت ابو العلاء مراغی واعظ بود مشهور و معروف و بصفت زهد و رقت موصوف
روزی بر سر منبر گفت مردم مرا ریائی میگویند و حال آنکه من در کمال صدق و اخلاصم
و از شایبهٔ ریا و سمعه خلاصم و همیشه در اخفای طاعات و ستر عبادات میکوشم
و خیرات و مبرات خود را از نظر جمله برایا میپوشم اینک دوش پانصد رکعت نماز

گذارده‌ام

گذارده‌ام و یک سال است که صوم وصال دارم و امروز صد درم تصدق کرده‌ام و امشب
این بار خواهم گذارد و تا آخر عمر روزه خواهم داشت و هرچه دارم در راه رضای
خدای تعالی صدقه خواهم داد و این طاعت هرگز به هیچ احدی ظاهر
نخواهم کرد و در میان من و خدای امانت حکایت فقیر که راقم این حروف است
وقتی در ماوراء النهر از بعض اکابر استماع نمود که درویش احمد نام فقیهی دانشمندی
و عارف و در مقصورهٔ هرات وعظ میگوید و علما و فضلای هرات بپای منبر
او حاضر میشوند اتفاقا چند روزی ترک وعظ کرده بعد از آن باز مشغول شد در اثنا آن گفت
واعظان چهار قسمند اول آنکه همگی روی خود بر حق دارند و پشت بر خلق و با عشق وعظ گویند
ایشان اعلی کلمة الله است و کمال شفقت و مرحمت بر خلق پس ایشان دایم وعظ
و تعطیل جایز ندارند و قسم دوم آنها اند که همگی روی خود بر خلق دارند و پشت بر حق و وعظ گویند
و مطمح نظر ایشان اخذ حطام دنیویست و طلب جاه و خودنمایی پس این طایفه نیز دایم وعظ
و هرگز تعطیل جایز ندارند و من از قسم اول نیستم که یکبار روی خود بر حق داشته باشم بلکه دو اعظم نفس و پسیار این

و در وعظ خود بعضی از اغراض فاسده دارم و نه نفس الامر افتم و هم بر سر منبر زیرا

در وعظ گفتن خود نیست تنها صلاح نزد دارم و همت بر صدق حال و مقال ایشان گمارم

پس گاه وعظ میگویم و گاه طریق تعطیل میپویم باب بیست و ششم در لطایف حکمای

متقدمین و متأخرین و حکایات اجوبه معتبرین و مجیبین و این باب مشتمل بر

هشت فصل فصل اول در لطایف و فواید حکمای متقدمین حکایت

در نوادر بعضی از حکمای متقدمین نقل کرده که سه کس اند که ایشان را در

خوی معذور باید داشت ۱ صایم ۲ و مریض ۳ و مسافر ۴ و سه چیز است که

و مواسا با آن لازمست ۱ سلطان ۲ مرض ۳ و مهمان ۴ و سه کس اند که استخفاف

با ایشان روا نبود ۱ سلطان ۲ عالم ۳ مصاحب ۴ چرا که در استخفاف سلطان دنیا

فاسد میشود و در استخفاف عالم و مصاحب مروت فاسد میشود فایده سه چیز است که

از بزرگان خدمت آن عیب نیست ۱ پدر ۲ مهمان ۳ مرکب ۴ و سه چیز است که

جز در مفارقت آن نجات نیست ۱ دندان کرم خورده ۲ درم خریده و دزد ۳ زن بد خوی

فایده

فایده لقمان حکیم سیاه چرده بود کسی او را بنده گرفته بود خدمت فرمودی

و از وی آثار علم و حکمت مشاهده نمود روزی خواجه او برسم امتحان او را گفت گوسفندی

بکش و بهترین اعضای او را برای من بیار لقمان گوسفند را کشته دل و زبانش برای خواجه

آورد روز دیگر گفت گوسفندی بکش و بدترین اعضای او را بیار لقمان گوسفند دیگر کشت و دل

و زبان نزد خواجه آورد خواجه گفت این چگونه است گفت هیچ چیز به از دل و زبان نیست اگر پاک گردند

و هیچ بدتر از اینها نیست اگر ناپاک باشند حکایت ارسطاطالیس حکیم در راهی بر جوانی

حیا جمال پیش آمد حکیم ازو سوال کرد او جواب ابلهانه باز داد حکیم گفت بیت نیکو

کان فیه ساکن یعنی خانه خوبست اگر در وی کسی بودی حکایت جالینوس در راهی

میرفت پیری جاجحش او را پیش آمد حکیم ازو چیزی پرسید او جوابی درشت گفت حکیم تبسم

کرد حکیم گفت اناء من ذهب فیه خل یعنی ظرفیست زرین که درد سرکه است حکایت

بقراط حکیم سخن در حکمت میگفت جاهلی با وی معارض شده گفت مردم این سخن را از تو قبول نمیکنند و

و نمیفهمند از تو حکیم گفت سخن باید که نفس الامر صحیح و صواب باشد بر من لازم نیست که مردم را تکلیف کنم که

مطلب

از من قبول کنید **حکایت** موبد حکیم دانشمند و قاضی القضاة مداین
بود هم در زمان قباد و هم در زمان پسرش انوشیروان وقتی در فصل بهار
مردم چهار پایان را علف داده بودند بامدادی بسراه قباد در کابک کابج انداد وقباد
در حکمت از او سخنان می پرسید در آن اثنا اسب موبد که شب علف بسیار خورده بود بر دفع
زبل قوایم خود را از ستم باد میالود موبد از آن صورت بغایت منفعل شد قباد را
ملال او ضخی در میان انداخت و گفت از آداب صحبت ملوک یکی آنست که در شبی که بامداد
آن پادشاه سوار خواهد کرد آنقدر علف باسب خود ندهد که موجب انفعال وی گردد
قباد موبد را از آن سخن بتحسین کرد و گفت بدین خوش فراست و صدق گیاست که
با این مرتبه رسیده **فصل دویم** در لطایف و فواید حکماء متاخرین در نوادر نقلی
از رباعیات حکماء متاخرین نقل کرده **فایده** چهار چیز است که محتاج بچهار چیز است
۱ حسب با دب ۲ سرور بامن ۳ قرابت بمودت ۴ عقل بتجربه **فایده** چهار چیز است
اندک آن اندک نیست ۱ قرض ۲ آتش ۳ دشمن ۴ مرض **فایده** چهار چیز است

اقبح قبایح است ۱ غضب از حکام ۲ کذب از علما ۳ بخل از اغنیا ۴
فحش از زنان **فایده** از حکیمی سؤال کردند که اعظم مردم نزد تو کیست گفت آنکه بجز توی
محتاج ترم در امور **فایده** از حکیمی سؤال کردند که کدام سخن راست که نا گفتنش اولیست
گفت مدح خود بر صفات حسنه که او را حاصل شود **فایده** حکیمی گفته است هر بیماری
نفس چون میت و چشم سوم **فایده** حکیمی گفته است روا نبود خود را از اکثر کار از
تقدم جویند و پی در پی کنند الا در سه موضع اذا اثار روا ... کیلا
وجاه او اسیلا و وجوا خیلا یعنی **اول** آنکه چون سیر کنند در شب خود را از
برای محافظت بزرگان پیش رفتن روا است چه آن از مقوله ادب است ۵
دویم آنکه چون بسیلاب رسند پیش رفتن خوردان روا است برای احتیاط
وحفظ بزرگان ۶ **سیوم** چون روی بمحاربه دشمن آرند پیش رفتن خوردان روا است
برای رفع اعدا و حمایت بزرگان **حکایت** یکی از حکمای خاینه باید دانست از یکی
بزرگزادگان جاهل عار می بود اعتراض کرده گفت نسب تو عار علیک یعنی فضل و نسب تو

عار است بر تو حکیم در جواب او گفت النار ولا العار یعنی تو باید جهل و نادانی فرمایی

عار زانت بودی **حکایت** جاهلی بسبیل تعرض حکیمی را گفت چرا از دهان تو بوی بینی نمی

نیاید گفت از آنکه معایب تو در سینه نگاه داشته‌ام در نفسم آیت کرده

حکایت توانگری حکیمی را گفت صد دینار زر دارم میخواهم بتو دهم مصلحت چیست گفت اگر

بدهی ترا بهتر و اگر ندهی مرا بهتر یعنی از بار منت تو خلاص میشوم **حکایت** بخیلی

حکیمی را دید که بمحنت بسیار سنگ از معدن بشکسته میکند و ریزه میاندازد بعد از آن

یک اخت و تواضعه حاصل میکرد و بآن معاش میکرد راند بخیل گفت ای حکیم چون

وجه معیشت از آن آسانتر است آنچه محنت چرا میکشی گفت با محنت و مشقت زر حاصل

کردن برمن هزار بار آسانتر است که از منت تو بخیلی چون تو زر خواهم چنانکه

عارف جامی گوید **بیت** بدندان رخنه در فولاد کردن ؛ بناخن راه در خارا

بریدن ؛ بآتشدان فرو رفتن نگونسار ؛ بپلک دیده آتشپاره چیدن

بفرق سر نهادن صد شتر بار ؛ ز مشرق جانب مغرب دویدن ؛ بسی بهتر که جامی

آسان

آسانتر نماید ؛ که بار منت دونان کشیدن ؛ **فصل سوم** در لطائف و

فوایدی که حکماء متقدمین و متأخرین فرموده‌اند در نکاح و طعام و خمر و سماع

حکایت حکیمی را پرسیدند که چه گویی در نکاح گفت فرح شهری و

هم دهر و ثقل مهر و کسر ظهر یعنی در کدخدایی یکماه شادمانیست بعد از آن در عمر اندوه

جاودانی دیگر در کدخدایی کردن کابین چون کوه و شکستن پشت و کمی از یار دارو

حکایت این ضعیف که راقم این حروفست در باب تاهل از بزرگی استماع نمود

چون مرد متاهل شود مباشرت زوجه در شب اول بمثل طبیعت و باقی عمر بطریق

مروت **حکایت** حکیمی بعد از تاهل فرموده است که تا ما مجرد بودیم کدخدایان

لنگ بودند یعنی ما را نصیحت منع کردند و اکنون که ما کدخدا شدیم مجردان کر شده‌اند

یعنی نصیحت نمیشنوند و ممنوع نمیشوند **حکایت** حکیمی گفت کدخدایی چاهیست عمیق

در و قبای رایی نباید از او پرسیدند که آیا هرگز از آن توان رست گفت اگر خواهد

بر آن ننهد رای مکن نیت گفتند خیر است گفت زنش هر روز بستی که تا

خرده سنگ بر آنجا نهد **حکایت** حکیمی در باب طعام گفته است چون کسی
تمام هضم یافت کند نانش تازه باشد و آتش سرد و نمکش سفید و زه
بزرگ اش نرم فقد تمت ضیافته پس مطاوله بکمال است **حکایت**
جهودی از حکیمی پرسید که خدای تعالی در کلامی که بر ابو القاسم محمد صلی الله علیه و آله
وسلم فرو فرستاده است فرموده است که ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین
یعنی از تر و خشک هیچ چیز نیست مگر آنکه در کتاب روشن یعنی کلام الله واقع است
بگو که علم طب در کلام الله کجا است گفت آنجا که فرموده که کلوا واشربوا ولا تسرفوا
بخورید و بیاشامید و اسراف مکنید یعنی بسیار مخورید زیرا که سر همه بیماریها پر
حکایت از حکیمی پرسیدند که چیست اطیب و الذ گفت جوع یعنی چون
غالب شود هر طعام که خورد در ذایقه لذیذ نماید **حکایت** حکیمی را پرسیدند که
طعام خوردن کی است گفت توانگر هر وقت که گرسنه شود و فقیر هر وقت که بیابد **حکایت**
در نوادر ثعلبی آورده است که حکیمی خرما میخورد گفتند سبب با خوردن چیست

از شرب ما از شرب عقلی یعنی نیاشامم چیزی را که بیاشامد عقل مرا **حکایت**
عباس ابن مرداس از بزرگان عرب است ازو پرسیدند که چرا شراب نخوری
گفت اگر از این اصبح سید القوم و امسی سفیههم یعنی نکرده میدارم حالی
صبح سید قوم باشم و شام سفیه ایشان چه آخر شراب بسفاهت و بیعقلی باز
حکایت پادشاهی حکیمی را باختیار خود کذاشت و خمر داد و در مستی ازو
سر زد چون با خود آمد او را از آن کلمات سخت ملامت کردند و گفتند مناسب طور عقل تو
آنچه از تو ظاهر شد گفت انا قلت ولکن قال الذی کلفتنی بشربه یعنی من گفتم
ولیکن آنچه اگر گفت که مرا تکلیف شرب خمر کرد **حکایت** از حکیمی سوال کردند
چرا ترک شراب و صحبت شرابخواران کردی حکیم در جواب سایل جواب گفت
شعر ترکت الشراب و شرابه و کنت حریفا لمن عابه
و یفضح للشر ابوابه در بیت اول میگوید ترک شراب و صحبت شرابخواران کردم
هستم حریف موافق آن کس را که عیب شراب کند و در بیت دوم میگوید شراب فرو میبندد راه

برمیکشاید راه بدرا **حکایت** حکیمی در بزم طرب حاضر بود و مطربی
نغمه بد آواز خواندن گرفت و اهل مجلس متأذی شدند حکیم گفت از حکما
متقدمین دیده ام که آواز کوف دلیل هلاک آدمیست اگر این سخن راست است آواز
مطرب دلیل هلاک کوفست **فصل چهارم** در عجایب معالجات اطبا

حکایت شخصی را استفراغ سفلا بسته شده بود و هر چه میخورد بقی دفع میشد و
مرض تشویش عظیم داشت و تمام اطبا از معالجه او عاجز آمدند آخر محمد بن زکریا رازی
رجوع کردند فرمود تا سه درم سقمونیا بجوز داو دادند فی الحال از مجرا پایین او
آمد و آن ورم کم شد و [illegible] کردن [illegible] پس از آن پرسیدند گفت
مریض [illegible] بود و سقمونیا آب [illegible] کرد و [illegible] دلیل [illegible] صحت
و کیات محمد زکریا **حکایت** قطیعی مصری از مشاهیر حکمات و در فن طبابت
نظیر بود و تصرفات عجیبه در معالجه امراض شدیده منقولست و از آنجمله اینست که
معارف مصر بمرض سکته افتاد و نبض وی ساقط شد و اطبا از معالجه او عاجز شدند

ازواج و اقربای او بترتیب اسباب تجهیز و تکفین مشغول شدند اتفاقا قطیعی
رسید از کسی پرسید که اطبا چه کردند گفت از معالجه پهلو تهی کردند و مردم بعض
لباسهای ماتم پوشیدند و اسباب دفن و غسل مهیا کردند قطیعی بر بالین او آمده
گرفته دید که ساقط است اولاد او را گفت چون [illegible] حال مریض را گفتند
ظاهرا که علاقه حیات او منقطع شده و رخت بعالم عدم کشیده گفت مرا رخصت میدهید که
مشغول شوم اگر اثر حیات ظاهر شود و مرض دفع گردد فبها والا ملامت نکنید گفتند
نمیکنیم چرا که ناامید شده ایم قطیعی استین بر مالید و گفت تازیانه بیارید
مصر چون شنیدند که قطیعی بر بالین آن مریض حاضر گشته در صدد معالجات اوست
در آنجا جمع شدند و گفتند استادی که گمان آنست که او مرده است و علاج میکند
گوش بسخن ایشان نکرده تازیانه برگرفت و بدن او را برهنه کرده پس ده تازیانه
بر پشت و سینه او زد چنانچه نقش تازیانه بر بدنش پیدا شد بعد از آن نبضش گرفته
حرکت بر نبضش گرفت اندک حرکتی احساس کرد اطبا را گفت نبض حرکت میکند گفتند

[illegible]

قطیعی را زده تازیانه دیگر بزد نبضش قوی تر شد القصه بعد از خوردن چهل تازیانه
چشم باز کرد و ناله آغاز کرد قطیعی از وی پرسید که چه حال داری گفت گرسنه‌ام قطیعی
فی الحال شربت لطیفی بخورد او داد و مریض هم در آن مجلس بر فراش خود باز نشست و گفت
پشت و پهلو و سراسر اندام عظیم درد میکند و میسوزد اولاد و اقربا در دست و پای او
افتادند و قصه معالجه قطیعی را شرح دادند اطبا و سایر یاران حاضر انگشت تحیر بدندان
گرفتند و دست او ببوسیدند و بر وی ثنا و آفرین کردند و سبب صحت او بعد از
اسقاط نبض پرسیدند گفت حرارت در بدن او نمانده بود و بدین تازیانه‌ها در بدن نشر آمد
حرارت کردم تا بحال خود باز آمد **حکایت** یکی از اعیان بصره بمرض استسقا مبتلا شده بود
و هر چند علاج کردند سود نداشت و مستسقی را اطبا بر داشتند روزی بر در خانه نشسته بود
ملح فروشی بدر خانه اش رسید دلش بملح شور رغبت کرد بخرید و دو رطل از آن بخورد
و تمام را بخورد و اسهال بروی افتاد و سیصد دست بنشست اجابت کرد و مرض بالتمام
زایل گشت و القصه در شهر شهرت کرد خبر صحت آن مستسقی به قطیعی رسید و از این

کرد

کرد و سبب صحتش دریافت قطیعی گفت نزد ملح فروش رفتم و گفتم این ملح را از کدام کان آورده
جا گرفته بودی نشان داد و آنجا رفتم و در آن صحرا مازریون بسیار دیدم دانستم که
از آن مازریون خورده بودند و آن در معالجه استسقا بغایت نافع است اما اسهال
عظیم دارد و بوی معالجه کردن بغایت خطرناک است اما چون ملحان از آن خورده بودند و در
درون ایشان نضج یافته بود و اصلاح پذیرفته و قوت او شکسته لاجرم
تلین باعتدال کرده بود و مواد فاسده را باسهال دفع نمود **فصل پنجم** در معالجات اطبا
بطریق ظرافت و مطایبه **حکایت** شخصی نزد طبیبی رفت که شکم درد میکند
و بیطاقتم گفت امروز چه خورده گفت نان سوخته بسیار خورده‌ام طبیب ملازم را گفت
داروی چشم بیار تا در چشم او کشم مریض گفت ای حکیم دارو در چشم چرا حکیم گفت اگر
چشمت روشن میبود نان سوخته نمیخوردی **حکایت** مردی نزد طبیبی
رفت گفت قولنج دارم فکری در کار من کن که مشرف بر هلاکم طبیب از وی پرسید که امروز
چه خورده گفت گوشت ماهی و گوشت گاو و قدید و کله پخته و پنیر شور و تخم مرغ و

هریسه و انار و امرود بسیار گفت اگر امشب نمردی از درد سینه

دیگر چیزی فردا خود را از ما رنجه مساز که علاج تو منحصر در این است حکایت مردی نزد

طبیبی رفت که رنجورم و اشتهای من کم شده و ضعف معده دارم نبض مرا

ملاحظه کن و برای من نسخه جوارشی بنویس که دفع بعضی فضلات کند و معده‌ام قوی

گردد و اشتهای من بیفزاید اول آمد طبیب نبضش دید بعد از آن پرسید که امروز

چه خورده‌ای گفت چند روز شد که معده‌ام از کار رفته و چیزی نمی‌توانم خورد گفت باز

بگو که امروز چه خورده‌ای گفت آنقدر نیست که گرانی کند گفت باری آنچه اتفاق افتاد بگو

گفت علی الصباح که ناشتا از خانه بیرون آمده‌ام چهل خربزه خورده‌ام

خورده‌ام بعد از آن سر نان و پنج هریسه گوشت گاو و پاچه و نیم من انار و در آخر آب دلم

شیر برنج خواست داشتم حلوای جوز خورده‌ام دیگر چیزی نخورده‌ام اکنون از تو نسخه

جوارشی می‌خواهم طبیب کاغذ و قلم برداشت نوشت که ده من خشت پخته و سی من

و سه من تمر هندی و چهل من آلو بخارا و پنجاه من گلاب و ... بت دی از دو گفت معده

و چنین

ضعیف را دارد و کم از این نباید حکایت مردی نزد طبیب رفت که سه روز است که

بیمارم و هیچ اشتها ندارم علاج ضعف من کن طبیب نبض او گرفت پرسید از او

امروز چه خورده‌ای گفت استسقا داشتم سه روز است که چیزی نخورده‌ام گفت باری

بگو گفت قدر محسوسی نخورده‌ام که از آن باز توان گفت طبیب گفت باری بگو چه خورده‌ای گفت

حالی که بجهت استعلاج نزد تو می‌آمدم بدر دکان کله پزی رسیدم بوی کله

خوش آمد شش کله خریدم و خوردم تو سه کله گیر و چهار خرمان تنگ خوردم تو دو من بیا

گیر بعد از آن خاطرم بشیرینی کشید هشت من حلوای بادام خوردم تو چهار من گیر بعد از آن

خوشه انگور امیری رنگین دیدم خاطرم کشید بیست من انگور گرفتم و خوردم تو ده من گیر و

بعد از آن بدکان خربزه فروش رسیدم و خربزهای خوب دیدیم چهل من خربزه خریدم

خوردم تو بیست من گیر طبیب چون آن سخنان بشنید گفت تو نیز سخنان بیکاره از تا من

بگویم شش ماه بیمار شوی تو سه ماه گیر بعد از آن چهار سال دق کنی تو دو سال گیر بعد از آن

هر دو چشمت کور شود تو یک چشم گیر بعد از آن هر دو پایت شل شود تو یک پای گیر

بعد از آن بدرو شکم بمیری چون ترا در قبر نهند صد خروار خاک بر بالای
تو بریزند تو خجاره خروار گیر **حکایت** پادشاهی را چشم درد میکرد طبیبی
حاذق را نزد او آوردند طبیب گفت کف پای پادشاه را خضاب باید بست خواجه را
آنجا بود گفت ای طبیب چشم پادشاه درد میکند تو خضاب کف پای او می بندی
پای با چشم چه مناسبت گفت آن مناسبت که خصیه تو از زنخدان تو کم
خصیه ایشان بدر کردند از زنخدان تو موی زشت پادشاه از معارضه
بخندید و طبیب را اسب و خلعت داد **حکایت** شخصی نزد طبیبی رفت و گفت
[illegible] دارم آن را علاج کن پرسید که چه درد داری گفت چند روز شد که
ریش من درد میکند طبیب حیران بماند و گفت امروز چه خورده گفت نان و
[illegible] طبیب را حیرت افزود گفت نه درد ریش بدر و [illegible] میباید
[illegible] غذای عالمیان **حکایت** شاعری [illegible] طبیبی
چیزی [illegible] دارم و از آن جهت [illegible] تمام

این

سرایت کرده و وقت مرا ناخوش ساخته طبیب مردی ظریف بود گفت
درین زودی هیچ شعری گفته که بر کسی نخوانده باشی گفت آری گفت بر من بخوان
شاعر بخواند باز گفت بخوان القصه تا سه مرتبه بخواند طبیب گفت الحال خلاص یافتی
این شعر بود که بر روی دل تو میگشت چون سخن که آن با عضای تو میرسید و ترا
داشت چون از اندرون اندرون تو بیرون شد تمام حاصل شد اکنون برو تو بسلامت **حکایت**
مردی که از دهان او بوی بد میآمد و از نفس او بوی مردار نزد طبیبی رفت و گفت در
چشم من تشویش پیدا شده احتیاط فرمای و نیک ملاحظه کن که رگی بر خواسته یا چی
در آن حالت پس سوی خود از دیک آورد و طبیب بوی دهان او احساس کرده او را
ناخوش آمد گفت ای مرد چشم تو هیچ تشویش ندارد اما علاج معده خود کن که آنچه از معده
دفع باید کرد تو از راه دهان دفع میکنی **حکایت** مردی نزد طبیبی رفت و از درد
شکم فریاد میکرد و میگفت برای خدا امروز چه
خورده گفت من جوی سوخته خورده ام گفت زن تو مطارد که معالجه چاره یابان [illegible]

وغم طبیب او نمی‌دانم **حکایت** ظریفی از طبیبی سؤال کرد که بوسه گرمست یا سرد
گفت آن ندانم لیکن آنقدر دانم که صحبت او اگر است **حکایت** طبیبی را دیدند
هرگاه بگورستان رسیدی ردا بر سر کشیدی از طبیب وجه آن پرسیدند گفت از
مردگان این گورستان شرم میدارم زیرا که بهر که میگذرم ضربت من خورده
و بهر که مینگرم از شربت من مرده **بیت** جان زهرکان تو در شیب و دل
از غمزه فگار **ما** هر کرا می‌نگرم تیر جفا خورده تست **فصل ششم**
در احکام عجیبه منجمان **حکایت** منجمی را بردار کردند کسی در آنجا از وی پرسید
این صورت را در طالع خود دیده بودی گفت رفعتی میدیدم لیکن ندانستم
بر این موضع خواهد بود **حکایت** آفتابه نقره در منزل پادشاهی گم شد منجمی را او
بعلم طالع مسئله دانا بود و آن منجم اسطرلاب گرفت و طالع وقت معلوم کرد و
نظرات کواکب را در آن وقت ملاحظه نمود بعد از تحقیق گفت این آفتابه
هم نقره دزد دیده حاضران بخندیدند و گفتند اینچه سخنست که تو میگوئی گفت در حرم را

هیچ فضه نامی هست و فضه در لغت عرب نقره را گویند گفتند آری کنیزی
خادمه ایست که فضه نام دارد گفت الفضة اخذت الفضة آن فضه نام آن ابریق نقره
را دزدیده بعد از تفحص حال چنان بود که گفته بود پادشاه آن ابریق را از آن کنیز گرفت
بمنجم داد و آن جاریه را از او لایق نزدیکان رنجور دید **حکایت** در زمان ابو معشر بلخی
که سرآمد منجمان زمان بود انگشترین پادشاه بلخ که دو درهم را اوگم شد و پادشاه از فقدان آن
دلگیر گشت و از آن اغتمام گرفت و ابو معشر را طلبید و گفت اگر این انگشترین را پیدا نمود
اگر اهل حرم را تعیین نمایم در این باب اتفاعی بگیر و در طالع وقت نظر عمیق کرد و
نیک متوجه این امر شو ابو معشر بعد از آنکه طالع وقت گرفته و ملاحظه کواکب کرد
گفت این انگشترین را حق سبحانه و تعالی فرا گرفته است پادشاه و ارکان دولت
از آن سخن حیرت کردند و بعضی از جهال بر او خندیدند و بعد از تفحص بلیغ از زیر
کلام الله یافتند که پادشاه در وقت تلاوت در میان مصحف مجید گذاشته بود
پادشاه ده هزار دینار با خلعت خاصه برای ابو معشر فرستاد **حکایت** منجمی

بود در کمال مهارت و بصارت روزی نزد پرویز آمد و گفت ای خسرو دانا
در طالع من هست و از آن بسیار هراسانم و گستاخی بخاطرم آمده پرویز گفت درجه
تو در حضرت ما رفیعست بگو آنچه بخاطر رسیده گفت میخواهم که ده روز در قصر خاص
باشم و شبها آنجا خواب کنم چه مانع سعادت و اقبال و سکون امانی
آفات تا آن آوان از طالع بگذرد پرویز رخصت داد و او ده شبانه روز در آن
قصر بود و شبها نزدیک وثاق پرویز خواب کرد تا شبی از قضا اتفاقا جمعی از
دشمنان پرویز خوابگاه او را معلوم کرده شبیخون زدند چنانچه از میان قصر بر کردند
و جامه خواب منجم را دیدند و گمان بردند که جامه خواب پرویز است سر منجم را از تن
جدا کردند و پرویز در آن محل در حرم سرای خاص بود و از آن صورت خبر نداشت
چون صباح بعقب در آمد و آن حال را مشاهده نمود از علم و دانش منجم حیران
بماند و بر فوت او حسرت بسیار خورد و گفت چون او فدای ما شد او را در جوار
خاص ما بدین او را بمقبره خاص کسری دفن کردند حکایت سلطان محمود غزنوی

لونز

روزی در خانه چهار دری نشسته بود حکیم ابوریحان منجم را طلبید و گفت
طالع وقت بگیر و حکم کن که من از این خانه چهار در که بر شرق و غرب و شمال و
جنوبست از کدام در بیرون خواهم رفت و اگر خلاف حکم تو ظاهر شود
ترا بقتل رسانم حکیم حیران بماند چون از امتثال امر چاره نداشت اسطرلاب بر
داشت و ارتفاع گرفت و ملاحظه و احتیاط تمام بجای آورد و بعد از آن چیزی
نوشت و در هم پیچیده در زیر چهار بالش او نهاد محمود فرمود تا پایه را که میان مشرق
و شمال بود بشکافتند و از آنجا بیرون رفت پس کاغذ حکیم را طلبید و بگشاد و
نوشته بود که سلطان از هیچ در بیرون نرود بلکه دیوار را بشکافد و از
میان مشرق و شمال بیرون رود محمود از آن حکم انگشت تحیر بدندان گرفت و
بغایت او را معتقد شد و هم در آن مجلس صد هزار درم از خزانه نقد بوی داد و
خلعت و اسب خاصه بزیادة منزلت او را بدرجه اعلی رسانید فصل هفتم
در تعبیرات عجیبه معبران که جهت سلاطین کرده اند حکایت پادشاهی

بخواب دید که همه دندانهای او بریخت بغایت ملول شد و علی الصباح
معبری را که در آن وقت مشهور بود بخواند و خواب را با وی گفت معبر گفت همه اولاد
و ازواج و اقربای پادشاه در حضور او بمیرند پادشاه را آن تعبیر بغایت بد آمد
فرمود تا همه دندانهای او را با تبر از دهان او کشیدند و زبان او ببریدند بعد از آن
دیگری را طلب نموده و آن خواب را با وی گفت معبر ثانی مرد دانا و خوش طبع بود گفت
ایها الملک این خواب دلالت میکند بر طول عمر و تعبیرش اینست که عمر
پادشاه دراز تر خواهد بود از عمر همه اولاد و ازواج و اقربای او پادشاه را این تعبیر
او بغایت خوش آمد و او را اسب و خلعت داد و هزار درم انعام فرمود
و گفت مضمون این هر دو تعبیر یکیست لیکن معبر اول بد تقریر کرد و خود را
در ورطه هلاک ابدی انداخت و این بخوبی تقریر کرد و علم دولت بر افلاک افراخت

حکایت چون میان اسکندر و دارا جنگ و جدل امتداد یافت و غلبه از
جانب دارا مشاهده میشد چه لشکری قوی و آراسته داشت و سکندر

از آنجهت

از آنجهت ملول می شد و بغبره روز دراز فرو رفت شبی در آن ملال
و کلال بخواب دید که با دارا کشتی میگرفت ناگاه دارا او را بر زمین زد و پشت او را
بر زمین نهاد چنانچه پشت او بر زمین پهن شد چون بیدار شد خوف و اندوه
او بیفزود و با حکیمی که در علم تعبیر ماهر بود و از محرمان اسکندر بود آن خواب
را اظهار کرد حکیم از شنیدن آن خواب اظهار بشاشت کرد و اسکندر را بشارت
داد و گفت امیدوار باش که این دلالت بر آن میکند که بعد از دارا روی زمین
ترا مسلم خواهد شد و چون پشت ترا بر زمین نهاد روی زمین ترا داد
اسکندر را آن تعبیر خوش آمد و معبر را صله نیکو بخشید و کار دارا را بساخت
و آخر ربع مسکون را مسخر ساخت **حکایت** نوشیروان عادل شبی در
خواب دید که با خوکی از یکقدح آب میخورند چون بیدار شد آن خواب را با بوزرجمهر
بگفت و او تعبیر ندانست غضب بر وی کرد و گفت مدتیست ما ترا تربیت کرده ایم
اگر مشکلی پیش ما آید حل کنی اکنون ترا سه روز مهلت دادم تا تعبیر خواب مرا بگوی که

اگر بعد از سه روز این مشکل را حل نکنی ترا بقتل رسانم وزیر از نزد نوشیروان متحیر و
سرگردان بیرون آمد و تمام حکما و معبران را جمع نمود و قصه باز گفت همه از
تعبیر آن عاجز شدند و وزیر دل بمرگ نهاد و این واقعه در شهر مشهور گشت روز سیوم
وزیر شنید که در دو فرسنگی شهر کوهیست و در آن کوه غاری و در آن غار حکیمی است که
طریق انزوا گرفته و از خلق بریده وزیر قصد زیارت او کرد که شاید جراحت او را
مرهمی نهد و او را از چنان غمی رهائی دهد در آن اثنا بر سر کوه رسید و جمعی کودکان
دید که باهم بازی میکردند در میان ایشان کودکی باواز بلند گفت وزیر از
برای تعبیر هر سو میستاند و هیچ کاری نمیسازد و حال آنکه تعبیر آن خواب نزد
منست و حقیقت آن بر من روشن است چون آن آواز بگوش وزیر رسید
عنان باز کشید او را پیش طلبیده گفت چه نام داری گفت بوزرجمهر گفت
اینهمه حکما و معبرین از حل این واقعه فرو مانده اند تو کودکی چگونه تعبیر
میکنی گفت علوم را خدا بکس نداده اند گفت اگر راست میگوئی تو نزد کسری بیا گفت

انجا

انجا حل مشکل تو کنم وزیر گفت اگر عاجز آئی چون پیش کسری روی خون خود بریزی
را بحل کنم تا عوض تو مرا بکشد وزیر او را برداشته نزد کسری آورد و قصه بیان
کرد کسری گفت همه حکما و علما از تعبیر این خواب عاجز بودند تو بعد از سه روز کودکی
میاری و حل چنین مشکل از وی توقع داری وزیر سر در پیش انداخت بوزرجمهر گفت
ایها الملک تو کودک مبین آن بین که حل مشکل تو میکند کسری گفت بگو گفت اگر بلا
شوان گفت فرمود خلوت کردند بوزرجمهر گفت در حرم سرای تو بیگانه با جامه زنان
در آن تصرف میکند کسری از این سخن متغیر شد و از عالمی بعالمی رفت گفت اگر کودکی سخنی
بغایت عظیم گفتی اینصورت را چگونه معلوم توان کرد گفت هر جاری که در سرای
جمیله که در حرم داری بفرمای تا برهنه شده از پیش تو بگذرند تا کار بر تو ظاهر شود
کسری همچنان کرد و یکیک را امعان نظر مینمود و تامل میفرمود در آن میان جاریه که قامتی
جمیله بود و کسری را بوی توجه تمام داشت از پیش او میگذشت چون در برابر او رسید
رعشه بر اندامش افتاد بمثابه که از پای در آمد کسری او را طلبید و تهدید بسیار کرد عظیم

رهت بگوی او اقرار نمود که بر فلان غلام صاحب جمال عاشقم و شبها بنهان
او را بحرم میآرم و با او صحبت میدارم کریم هر دو را بر دار کرد و روی بر [illegible] نمود در جمهور
آورد **حکایت** گویند از میان خلفای بنی عباس هیچکس با اولاد حضرت امیر
المؤمنین علی علیه الصلوة و السلام آنقدر عداوت نداشت که المتوکل بالله
چون ظلم و تعدی او با سادات علوی از حد گذشت روزی با بعضی از محرمان
گفت امشب ابوتراب را بخواب دیدم و او همیشه حضرت امیر را با ابوتراب تعبیر
میکرد که تازیانه کشیده و هفت تازیانه محکم بر تن من زد و من از آن خواب ترسانم
پس حکما و معبران را طلبیده آن خواب را بر ایشان تقریر کرد و از ایشان تعبیر طلبید
ایشان در یکدیگر نگریستند و هر یک بدیگری حواله کردند متوکل دریافت و گفت
آنچه حق تعبیر است بگویید که شما از من غضبی متوجه نخواهد شد یکی که عالم از همه بود
گفت در تعبیر تازیانه اشارت بشمشیر است و هفت تازیانه یا هفت زخم شمشیر است
بتو رسد لیکن امید که بخیر بگذرد و او از آن تعبیر اندیشناک شد و بعد از چند روز

جمعی

جمعی ترکان ببارگاه او در آمدند و او را بشمشیر پاره پاره کردند و پسرش منتصر
بالله را بخلافت بر داشتند و رایت خلافتش بر افراشتند و او بخلاف پدر
سادات علوی را تفقد فرموده و تعهد نمود و در تعظیم و توقیر ایشان افزود
و وی آن خواب را از پدر شنیده بود گفت تحقیق کنید که پدرم را بچند پاره
کرده اند گفتند تنش پاره پاره گشته او در واقعه هفت تازیانه خورده باید که هفت پاره
شده باشد بعد از تحقیق بلیغ دیدند که یک بند انگشت دستش جدا شده بود
و بر همگنان صحت آن خواب ظاهر شد **فصل هشتم** در تعبیرات محمد ابن سیرین
او محمد نام داشت و از کبار تابعین بوده و عالم و زاهد و عابد بوده و در سال
صد و دهم از هجرت وفات یافته و در وقت وفات هشتاد و هشت ساله بوده
و بعد از یوسف پیغمبر علیه السلام در تعبیر مثل او کم بوده و شمه از تعبیرات او ایراد مینماید
حکایت گویند کسی نزد ابن سیرین آمد که بخواب چنان دیدم که خون بسیار از
بینی من رفت گفت مال بسیار از دست تو برود و دیگری از عقب او آمد و گفت بخواب

دیدم که خون بسیار از تنم آمد گفت مال بسیار بدست تو آید شاگردان گفتند

ای استاد هر دو یک خواب دیده اند تعبیر نقیض چرا گفت خون در علم تعبیر مال است

و من این تعبیر نقیض فرا گرفتم آنکه اول آمد گفت دیدم که خون رفت گفتم مال از دست رود و آنکه

بار دویم آمد گفت دیدم که خون آمد گفتم مال بدست تو آید حکایت کسی نزد وی آمد و گفت

رأیت فی النوم سوسنة یعنی دیدم در خواب گل سوسن گفت یکسال دیگر ترا از سوسنه

بدی و شر رسد گفتند از کجا میگوئی گفت از کلمه سوسنه که آن مرکبست از سوء و سنه

سوء بدیست و سنه سال پس سوسنه دیده بدی یکساله باشد حکایت

کسی نزد وی آمده گفت بخواب دیدم که بیضه در دزدیدم و در زیر چوبی نهادم گفت

از فعل شوم خود توبه کن که خیانت مینماید که صفت قیادت عادت تو شده است

و زنان را در زیر مردان میکنی بحرام گفت تو این از کجا دانستی گفت از آنجا که

حضرت حق تعالی مردان را گفته کأنهم خشب مسندة و تشبیه کرده است

مردان را بچوب و این آیت در شان منافقان نازل شده و فرموده که گویا

ایشان

ایشان چوبهای خشکند بدیوار باز نهاده و زنان را کأنهن بیض مکنون

یعنی گویا ایشان بیضهای پنهانند یعنی سفید و روشن و از گرد و

غبار محفوظ پس تو که بیضه در زیر چوب مینهی زنان را در زیر مردان میکنی آن مرد

بر دست ابن سیرین توبه کرد حکایت زنی پیش وی آمد گفت بخواب دیدم که

شوی مرا بار بخ باز آورده گفت اگر راست میگوئی از حرام آبستن شده و آنچنان بود

ابن سیرین تعبیر کرده بود حکایت کسی نزد وی آمد و گفت بخواب دیدم که موذنی میکردم

گفت توفیق حج یابی دیگری نوبت آن در آمد و گفت بخواب دیدم که موذنی میکنم گفت تو

یکی از صحبت ذمیمه توبه کن حاضران متعجب شده گفتند ای امام هر دو یک خواب دیدند اختلاف

تعبیر چرا گفت مرد اول صورت و سیرت نیکو داشت و چنین خواب نقیب کرد این آیت بخاطر آمد

وأذن فی الناس بالحج یعنی ندا در ده ای ابراهیم مردمانرا بحج خانه خدای و مرد دوم

سیرت بد داشت چون خواب گفت این آیت یاد آمد که فأذن مؤذن بینهم ان لعنة الله علی الظالمین

یعنی ندا کرد کننده که ای کاروانیان بدرستی که شما دزدانید حکایت فقیری بخواب دید که

بر بال جبرئیل علیه السلام نهاده نماز میگذارد چون بیدار شد بملازمت یکی
از عرفا زمان رفت و خواب خود را عرض کرد فرمود که مگر در نماز پای بر روی
از اوراق قرآن مجید نهاده او بجا نه آمده در زیر مصلای او بر بالای آن نماز
میگذارد احتیاط کرده ورقی از مصحف مجید یافت **باب نهم** در لطایف
شعرا و بدیهه گفتن ایشان و ذکر بعضی از غرایب صنایع شعری و ملح اقوال
ایشان و آن مشتمل بر نه فصل **فصل اول** در لطایف شعرا با سلاطین
حکایت ثعلبی شاعر از شعرای مجلس منصور خلیفه بود گفت روزی قصیده غرا گفتم
و بامید صله پیش خلیفه بردم و بر خواندم و درجه قبول یافت بعد از آن گفت ای
ثعلبی کدام بهتر داری آنکه ترا سیصد دینار زر سرخ دهم یا سه کلمه حکمت آموزم
بنا بر خوش آمد گفتم حکمت باقی به از نعمت فانی گفت کلمه اول آنکه چون جامه تو
کهنه گردد موزه نو مپوش که بد نماید گفتم آه صد دینارم سوخت خلیفه بخندید و گفت
کلمه دوم آنکه چون روغن بر ریش مالی بزیر ریش مرسان که گریبان را چرب کند

گفتم

گفتم دریغا که دویست دینارم ضایع شد خلیفه باز تبسم کرد و پیش از آنکه
کلمه سیوم بیان کند گفتم ای خلیفه روزگار بعزت پروردگار که حکمت سیوم را
ذخیره نگاهدار و صد دینار باقی را بمن ده که آن مرا بهتر بار نافعتر است از شنیدن حکمت
خلیفه بخندید و فرمود تا پانصد دینار زر سرخ آورده بمن تسلیم کردند **حکایت**
ابو مقاتل ضریر از فصحای عرب قصیده غرا در مدح داعی خلیفه بگفت و
مطلعش اینست **شعر** لا تقل بشری ولکن بشریان * غرة الداعی و یوم
المهرجان * داعی را خوش نیامد و بر او اعتراض کرد که ابتدا قصیده بلفظ لا
کرده که کلمه نفی است و این مبارک و میمون نیست ابو مقاتل گفت هیچ کلمه در عالم
افضل و اشرف از کلمه توحید نیست که آن لا اله الا الله است و ابتدا آن
بحرف لا است داعی را جواب او خوش آمد و او را صله وافر داد **حکایت**
حکیم خاقانی از برای خاقان کبیر منوچهر که پادشاه ممالک شیروان بود بیتی
فرستاد و آن اینست **بیت** دشغری ده که در برم گردید * یا وشاقی که از سر کرم

وشق پوستین است و وشاق غلام ساده‌روی خاقانی را
قهر شد که او درین بیت ملامدون همتی بیرون آورده که گفته این دو یا آن چرا بر در
نطلبید بهر تکاپی بر دندگی را لکپای کنده زدپای شاه فرستاد که غرباوقشاقی بودم و این
ملک نقطه دیگر پهلوی با نهاده آز آیا ساخته خاقان بخندید و شعر باوشاقی او و شعار
حکایت مولانا مظفر هروی در زمان ملکان اسلات قصاید گوید و زبر و
تقلید خاقانی میکرده و در مدح ملک میخوانده چون بدین بیت رسید که
بیت زیر قصر قدر او نه قبه خضرا و خورد // تو دو خید از زیادت و در خاتم
ملک بوی تعرض کرد و گفت این معنی را خاقانی در قصیده خود گفته و آن اینست بیت
چیست مهر سپهر با قدرش // اخگری در میان خاکستر // مولانا بهم برآمده
منفعل شد و گفت خاقانی این معنی را از من برده است ملک چنین گفت
راست آمد و حال آنکه خاقانی بعمرها پیش از تو وفات یافته مولانا گفت
ملک معانی را که در ازل متوجه روح بنده بود خاقانی آن را در راه دزدیده و بنام خود کرده

ملک

ملک بخندید و بدان قصیده مولانا را صله لایق داد حکایت
چون امیر تیمور صاحب قران ولایت فارس را مسخر کرده بشیراز آمد و شاه منصور را
کشت و خواجه حافظ شیرازی را طلبیده و او همیشه منزوی بوده و بفقر و فاقه
میگذرانید سید زین العابدین گنابادی که نزد امیر تیمور تقرب تمام داشت و ندیم
خواجه حافظ بود خواجه را بملازمت امیر تیمور آورده امیر دید که آثار فقر و ریاضت
از او ظاهر است گفت ای حافظ من بضرب شمشیر تمام روی زمین خراب کردم
تا سمرقند و بخارا را معمور کنم و تو آن را بیک خال هندو میبخشی در بیت
بیت اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را // بخال هندویش بخشم
سمرقند و بخارا را // حافظ گفت از این بخششها است که بدین فقر و فاقه
افتاده‌ام امیر تیمور بخندید و برای حافظ وظیفه لایق تعیین کرد و لطفی نمود حکایت مولانا
شاعر که تربیت کرده میرزا بایسنقر بود روزی قصیده ردیف باغ
مظفر هروی را جواب گفت و بعرض میرزا رسانید که قصیده ردیف

نیز جواب گوی گفت اول بپرسیم که از باغ او چه بخوریم بعد از آن قدم در رای

او نهیم مرزا بخندید و او را صله وافر داد **فصل دویم** در لطایف شعرا

با توانگران و بخیلان **حکایت** شاعری از برای بزرگی بخیل منسوب بود

قصیده گفت و او را ستایش بسیار کرد و او میخواست شاعر را صله ندهد بلکه

میخواست بحیله بگذراند گفت الفلان نیکو شعری گفته احسن الله الیک

یعنی نیکی کند خدای تعالی بتو مرادش آنکه نیکی از خدا چشم دار و از من طمع مکن

شاعر مرادش دریافت و گفت احسن الله الی منظرک یعنی نیکی بکند خدای

بمنظر لیکن از منظر تو و تر او سطر روزی غم میبارد آن بزرگ را جواب او نیکو

خوش آمده او را رعایت کلی نمود **حکایت** شاعری در مدح خواجه بخیل قصیده گفته و

برو خواند و او هیچ صله نداد یکدفعه صبر کرد اثری ظاهر نشد قطعه تقاضایی گفته

بگذراند خواجه التفات ننمود و بعد از دفعه هجو کرد خواجه بروی خود نیاورد

شاعر بیامد و بر در خانه او مرتبع نشست خواجه برون آمد او را دید بغرابت نشسته گفت ای

مردم

مردم چه بود قصیده گفتم هیچ ندادم تقاضایی آوردی پروا نکردم هجو کردی

خود را با آن نیاوردم دیگر بچه امید اینجا نشسته گفت بدان امید که بمیری و مرثیه ات

نیز بگویم و بروم خواجه بخندید و او را صله نیکو بخشید **حکایت** خواجه

بیمار شد و در بستر افتاد و بیماری او امتداد یافت شاعری که آشنای او بود در آمد

بعیادت او نیامد چون خواجه صحت یافت و با او ملاقات کرد و از وی گله مندی

گفت این همه بیماری صعب کشیدم و تو مرا یکبار عیادت نکردی گفت معذور دار

بمرثیه گفتن مشغول بودم **حکایت** شاعری را دیدند که از کوچه بخیلی بیرون میآمد

و خلعت نو پوشیده گفتند آن خواجه که این خلعت بتو داده اکرم او و عزت

شاعر گفت لا والله بخل او بمرتبه ایست که اگر او را اثری باشد مشتمل بر چهار حقه

بزرگ و خانهای بسیار و تمام آن مالا مال باشد از سوزن و یعقوب پیغمبر علیه السلام

جامع جمیع انبیا و مرسلین و ملایکه مقربین صلوات الله علیهم اجمعین را شفاعت بیارد و

همه را شفیع خود گرداند و از خواجه یک سوزن بعاریت خواهد که پیرهن دریده یوسف را

[illegible]

شعر لو ان دارک انبتت لک واحتشت ابرا لضیق لها
فضاء المنزل وأتاک یوسف یستعیرک ابرة لیخیط قد قمیصه لم
تفعل معنی بیت اول انست که اگر خانه در سرای تو بروید و مملو شود از سوزن تنها
بمثابه که تنگ شود بسبب آن سوزنها فضای منزل تو و معنی بیت دوم آنست
که اگر بیاید نزد تو یوسف و طلب کند از تو بعاریت یکسوزن تا بدوزد پیراهن
دریده خود را تو یکسوزن بعاریت بوی ندهی

فصل سیوم در لطایف شعرا و ظرایف ایشان با یکدیگر

حکایت سلمان ساوجی در هجو عبید زاکانی
هجوگوی بیحیا بوده این قطعه گفته قطعه جهنمی هجاگو عبید زاکانی که مشهور است
به بیدولتی و بیدینی اگرچه نیست ز قزوین و روستازاده است ولیک میشود
اندر کلام قزوینی در خراسان مشهور است که فلان مرد قزوینی شد یعنی [illegible] شد
چون این قطعه بعبید رسید از قزوین ببغداد رفت اتفاقا سلمان را در کنار دجله
یافت که بحشمت تمام با جمعی از اعیان بغداد و ظرفا و شعرا نشسته بود پیش

رفت

رفت و سلام کرد سلمان گفت چکسی و از کجایی گفت مردی مسکینم از ولایت
قزوین گفت هیچ شعر سلمان یاد داری گفت یاد دارم و این بیت از خواجه

بیت من خراباتیم و باده پرست در خرابات مغان عاشق و مست می کشندم چو
سبو دوش بدوش می برندم چو قدح دست بدست پس گفت سلمان مرد بسیار
اهل فضل و بلاغت است امکان نیست که این شعر از او باشد بلکه ظن من آنست
این شعر از زن او حسب الحال خود گفته است چو این نوع شعر گفتن بزنان نسبت دارد
و زن از حریفان دوش بدوش و دست بدست می رود سلمان در حضور ظرفا و اعیان بهم
برآمده بغایت خجل شد چنانچه عرق از جبین او روان گشت و از فراست دریافت که
او عبید زاکانیست سوگند داد که تو عبیدی نیستی گفت بلی هستم سلمان
آغاز عتاب کرد که تو خود را مردی فاضل و دانا میگیری کسی را که هرگز ندیده او
حقیقت حال او ندانسته و میان تو و او کلفتی که موجب بداهت باشد واقع نشده چه
کردن او جمعی دارد و من عزیمت بغداد بجهت گوشمال تو کرده بودم و میخواستم که ترا

تا اندکی دانی تو خالی ساختم و ترا قدری متأثر گردانیدم سلمان از جواب و عذر
او بخواست و با او معانقه کرده بخانهٔ خود برده بالا و صحبتها داشت حکایت
روزی حکیم انوری در بازار بلخ میگذشت حلقه دید که مردم بسیار جمع آمده
بودند پس رفت و سری در آن حلقه کرده مردی دید استاده و قصیده انوری را
بنام خود میخواند و مردم او را تحسین میکردند انوری گفت ای مرد این اشعار کیست که
میخوانی گفت اشعار انوری گفت تو انوری را میشناسی گفت انوری منم انوری
بخندید و گفت شعردزد شنیده بودم اما شاعردزد ندیده بودم.
حکایت مردم طوس را ابله نسبت میکنند روزی در مجلس میرزا بابر لطیفی
شاعر پهلوی طوسی شاعر افتاده بود طوسی بر سبیل ظرافت از لطیفی پرسید که
کجای گاو گفت پهلوی گاو حکایت شیخ کمال خجندی در اشعار خود
سگ بسیار میگوید و حسن دهلوی دلبند بسیار میگوید شاعری
هر دو دیوان را در یک جلد بدست کسی دید گفت اینها را از یکدیگر جدا دار که مبادا

کجای گاو

کم

کمال دلبسته های حسن را بخورند حکایت میرزا امیرانشاه فرزند میرزا ابابکر
چون بحکومت تبریز رفت بملازمت مولانا محمد شیرین مغربی رسید که از
عرفاء مشهور است مرید او شده و هفته یکبار بخانهٔ او میرفت چند روز از
روز که بخدمت خواجه کمال رسیده لطایف صحبت او بدید دست از صحبت مولانا
محمد بر داشت و بملازمت خواجه بچسپید و هر هفته دو بار بخدمت خواجه میرفت و مولانا
محمد از آن صورت بغایت برنجید و داب خواجه آن بود که هر صباح سفره میکشید و تمام
اعیان تبریز بر سفرهٔ او حاضر میشدند و خواجه را از آن جهت خرج کلی افتاد و روزی
میرزا امیرانشاه کمر مرصعی بجواهر قیمتی بطریق نذر پیش خواجه فرستاد که این را
خرج سفره کنید خواجه فرمود تا از آن بفروختند و بهای آن که زر بسیاری بود
بالتمام خرج یک سفره کردند و تمام خواص و عوام تبریز را بر آن سفره طلبیده هیچکس باز نماند
مولانا محمد شیرین و اتباع او که نیامدند میرزا امیرانشاه از بزرگی پرسید که جهت چیست که مولانا
نیامده گفت غالبا دردمندی دارد میرزا از خواجه پرسید که مولانا چه درد دارد گفت درد کمر

فصل دوم [illegible] حکایت
در لطایف ظرفاء [illegible]

شمس الدین محمد کوسوئی و ملا جامی نزد خواجه ابونصر پارسا نشسته بودند ناگاه شاه طلبت که
از خلفای شیخ زین الدین خوافی بود با مجلس درآمد بر خواجه شمس الدین محمد کوسوی مقدم
نشست و اهل مجلس را از تقدیم او کراهیت شد زیرا که خواجه هم عالم و هم عارف و هم از
اولاد شیخ الاسلام احمد جام خاموش بودند در آن اثنا چشم شاه طلبت بر طاق خانه افتاد
و صحیح مسلم بر کنار طاق بود بر حاشیه او نوشته بود که کتاب مسلم لو کان بردکه
لفظ مسلم است به تشدید و فتح لام از خواجه ابونصر پرسید که کتاب مسلم در حقیقت
خواجه گفت مسلم نگویید مسلم گویید گفت این لفظ خود مسلمت غایتش آنکه تشدید ندارد
بر سر نزار داشت ان گفتند بر این تقدیر مسلم **حکایت** وقتی که ملا جامی در سفر حجاز به
بغداد رسیده بر جناب عراقی با جمعی از مریدان بدیدن ایشان آمد و شیخ جنان
معظم بود که معتقد اکثر خاص و عام بود و پوشش او و مریدان از سر تا پای کا پشم
شتر بود چون چشم بر ایشان افتاد گفت جناب اللهی دیدیم ملا جامی گفت ما
نیز جناب اللهی دیدیم یعنی شتران خدای **حکایت** مولانا شیخ حسین در زمان

سلطان

سلطان ابوسعید میرزا مححب باستقلال بود چنانچه میرزا اکثر بود مولانا
ترکیب ملک امنت روزی کری را سلمان کرده بود و دستار خود بر سر او
نهاده و از خزینه میرزا برای او جامه گرفته بود و او را سوار کرده با دهل و نقاره و حرنا
گرد بازارها برمیاورد پس ملا جامی گفتند مولانا امروز کری را سلمان نمود
و دستار خود بر سر او نهاده ایشان گفتند مولانا شصت سال است که دستار
بر سر کری می نهد **حکایت** در زمان میرزا بابر شیخی دانشمند سمرقندی مولانا فرید نام
بهراة آمده بود روزی ملا جامی در مجلس میرزا بودند و مولانا فرید نیز حاضر بود میرزا از او
پرسید که در لعن یزید چه میگویی آن بدبخت گفت روا نیست زیرا که از اهل قبله
بود میرزا روی بملا جامی کرد و گفت مولانا فرید این میگوید او گفت ما میگوییم لعنت بر چند
یزید و صد دیگر بر فرید **حکایت** روزی شیخ صدر الدین رواسی که از جمله خلفای
شیخ زین الدین خوافی بود در هرات آمده بود و پیش ملا جامی در رنگ کرامات میگفت که
ماه رمضان امشب امکان دارد که و یا شود یا از اهل مجلس گفت امکان دارد که نشود شیخ

اعتقاد ندارد ملا جامی گفت امکان عقلی دارد **حکایت** روزی حافظ غیاث الدین
محمد که از مشاهیر علمای زمان بود بیمار شده ملا جامی بعیادت وی آمد حافظ بعضی از دو حقایق و معارف

صوفیه در میان آورد چون تتبع آن علم نکرده بود و اصطلاحات ایشان کم
ورزیده بود بعضی مسایل ایشان موافق اصطلاح نبود و ملا جامی در مقابل گفتگوی او
سکوت کرده بود چون از پیش حافظ رفت حافظ با جمعی از علما و فضلا که بعد از
ملا جامی بعیادت او آمده بودند گفت مولانا عبد الرحمن جامی اینجا بود چندان از مسایل علم
صوفیه گفتیم که گوش گرفته برخواست این خبر بملا جامی رسید گفت از آن سخنان
گوش سیاست گرفت **حکایت** مولانا سیف الدین احمد که شیخ الاسلام هراة
شنید که ملا جامی بخانهٔ بعضی از مقربان سلطان حسین میرزا رفته و از طعام او خورده
گفت تا ملا جامی از طعام فلان خورده ما دست از و شسته ایم ملا جامی شنید گفت تا
مولانا سیف الدین احمد شیخ الاسلام شده ما دست از اسلام شسته ایم **حکایت**
شیخ میگفت علما و فقها مارا از استماع غنا منع میکنند و حال آنکه جمعی از طرف
مادر شافعی مذهبیم و در مذهب شافعی غنا رواست ملا جامی گفت تو از طرف مادر سماع
میگفتی **حکایت** پسری از اکابر سمرقند که ریش دراز داشت روزی باد و

خود پیش ملا جامی آمده بود و پیران او بتقریب صفت انگورهای دیار خود میکردند
در آن اثنا گفتند در ولایت ما انگوری سیاه شد سفید و بالیده و پر شیره که آن را ریش
بابا میگویند و در خراسان شما مثل آن انگوری نیست ایشان فرمودند که
ما نیز انگور سیاه بالیدهٔ شیرین داریم که از آغا یه غلامان میگویند و خایه علاما
ما به از ریش بابای شماست **حکایت** قاضی عوز مردی سیاه چرده قبیح الوجه
فربه پرموی بود و تنها بجهت کفایت مهمات خود در هراة مانده بود روزی نزد ملا جامی
آمد گفت درین شهر بسیار ماندم چرا بولایت خود نمیروی گفت در ولایت ما جو گران
بسیار شده است ایشان فرمودند که از آن که تو آمده گران شده باشد
حکایت مولانا غیاث فقیهی بود بغایت کودن و از نخچه او را مولانا غیاث
خر میگفتند و در هراة باین لقب مشهور بود و گوش او گران تمام داشت روز جمعه بعد از
نماز نزد ملا جامی آمد ملا از او پرسید که مولانا از کجا می آیی گفت از مجلس وعظ مولانا واعظ
گفت در آن مجلس چه شنیدی گفت از پای منبر بجهت ازدحام مردم دور افتاده بودم و آواز او

حکایت امیر علیشیر برای خود چند جا گورخانه تعیین کرده بود اول در حوالی
روضهٔ مقدسهٔ رضویه علیه الصلوة والسلام دویم در خواجه عبدالله انصاری
سیوم در مزار مولانا سعدالدین کاشغری چهارم در پهلوی مسجد جامع که
خود ساخته بود نزد ملا جامی خبر آوردند و آن مواضع را شمردند گفت امیر علیشیر آیا
در کدام گور خواهد خوابید حکایت روزی شاهزاده نعایت جمال از
اولاد تیموری در مجلس ملا جامی قطعهٔ نبات بدندان پاره پاره ساخته بعضی
از آن ها بدهن او ترشده پارهای نبات را بر کف دست نهاده ملا جامی را
گفت شما کدام پاره نبات را میخواهید گفت آنرا که پیشتر است حکایت
ملا جامی در اوان جوانی بجوانی تعلق خاطر داشته و در غلبات عشق و جنون
عاشق تراشی زده بود و این قطعه نظم کرده قطعه ای که داری بر سر خوبان عالم سروری
سر نبود و سر سودای تو در سر داشتم گر تراشیدم سر و ریش و تن در دم مکو عاقبت
سرزنش کم کن که از آن مقصود دیگر داشتم مانده بود از هستی من در غمت مویی و بس

انهم

آنهم بپایک از میان برداشتم حکایت در زودگیری که آخر حسنش بود
و خطش آغاز دمیدن کرده بود و گاه گاه تراشی نزد روزی پیش ملا جامی از
در زودگیری خود میلافید و میگفت برای فلان خان دری تراشیده ام و برای فلانی
چنین پنجره تراشیده ام ملا جامی گفت اگر برای ما نیز ریشی تراشی چه شود در جملهٔ لطایف
منظومهٔ ایشانست و در هیچ دیوان درج نشده قطعه دزدکی قفل حجامی بگشاد
تا ره و رسم خویشش دزدد گرد آنخانه بزد قفل نیافت هیچ چیزی که بجنبد ارزد
ناگهان بانگ از درون برخواست قفل را برگرفت و بر در زد حکایت
مردی بخیل که دعوای ظرافت میکرد روزی پیش ملا جامی نشسته بود و از روی
ظرافت میگفت سه اقچه دارم میخواهم که بان آن چیزی بخرم و از آن چندان بخورم که سیر شوم
و آنچه بماند بفروشم و همان سه اقچه را حاصل کنم ملا جامی گفت بدان اقچه روده و شکنبه
به اقچه بخر و آنچه در درون اوست بخور و شکنبه را به اقچه بفروش حکایت
مردی که موی محاسنش رو بسفیدی نهاده بود و بعضی دلاکها ناپاک بچنین زرد رنگ میکند نزد ملا

جامی

توضیح - که سنگ در ثابت کردن رنگها اثری بسزا دارد یا بمعنی پارچه هائی که رنگ میکردهاند بعد از آن در دیگی میگذارده و مقداری که سنگ در ان ظرف ریخته و میجوشانده اند و در نتیجه رنگ پارچه ثابت میشده است و این کلام جامی گرچه بصورت هزل اداشده ولی خالی از حقیقت نیست

گفتند فلانی میگوید من جلوای میخورم که ریشم سیاه میماند ملا جامی گفت
که سنگ میخورد **حکایت** چون ملا جامی از سفر حجاز بسمنان رسید بدر اران
تمغاچیان قافله ایشان را بتشویش دادند که شما بعضی خوبت دارانی
گریزانیده اید چه خیال دارید ما شلوارهای شما را خواهیم جست ملا جامی گفت هرچه
شلوارهای ایشان باید از آن شما **حکایت** ملا جامی در زمان میرزا الغ بیگ
چندگاه در سمرقند بود و در آن زمان جوانی صاحب جمال شاعرپیشه ظریف از کاشان
آمده بود و خاکی تخلص میکرد روزی ملا با جمعی از ظرفا و شعرای خراسان از پیش خاکی
میگذشتند و او با گروهی از طلبه و ظرفای سمرقند نشسته بود بر سبیل تعرض گفت
بگذارید خران خراسان ملا جامی گفت خاکی نام میخواهند که بر او غلطند
حکایت یکی از شعرای سمرقند پیش ملا جامی نشسته بود یکی از اهل مجلس از او پرسید
در شهر شما شاعر هست گفت در شهر ما از سنگ کمتر است **حکایت** شاعری مهملی
گوئی پیش ملا جامی گفت که دوش خضر علیه السلام را بخواب دیدم که آب دهان

مبارک

مبارک در دهان من انداخت ملا جامی گفت غلط دیده خضر علیه السلام میخواسته که
تف در ریش تو افکند تو دهن وا کرده در دهان تو افتاده **حکایت** یکی از شعرا
پیش ملا جامی میگفت دیوان کمال و دیوان حافظ و صد کلمه حضرت امیر علیه السلام
را جواب گفته ام ملا گفت جواب خدا را چه خواهی گفت **حکایت** شاعری پیش ملا جامی
غزل میخواند و میگفت میخواهم این غزل را بر در دروازه ملک بیاویزم تا شهرت کند ملا
گفت مردم چه دانند که آن شعر تست که ترا پهلوی شعرت بیاویزند **حکایت**
شاعری مهمل گوی پیش ملا میگفت چون بخانه کعبه رسیدم دیوان شعر خود را برای
تیمن و تبرک بحجر الاسود مالیدم ملا گفت اگر در آب زمزم میمالیدی بهتر بودی **حکایت**
یکی از شیخ زادهای شهر که خالی از ملایی نبود و دعوی شاعری و شعرشناسی میکرد غزل
ملا را تتبع کرده پیش ملا آورده بود **حکایت** بس که در جان فگار و چشم خونبارم
توئی هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی بعد از آنکه غزل خود را گذرانید
مطلع ملا اعتراض کرد که شما فرموده اید هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی شاید که ... نیکو

پیدا شود ملا گفت پندارم تو با آن شیخ‌زاده آنقدر ننشسته بودی که در صحبت آنکه با او
در کلام عرب لفظ من در غالب از برای ذوی العقول مستعمل است و لفظ ما از
برای غیر ذوی العقول در کلام فارسیان نیز لفظی که برای ذوی العقول است و لفظی
چه برای غیر ذوی العقول پس آن معنی داشته باشد که هر که از آدمیان پیدا میشود

حکایت ملا ساغری شاعری بود که تمنای جامی بازگشت تمام داشت و
ملا گاهی با او مطایبه میکرد روزی بعمارتی مشغول بود و هیچ از اصحاب کاری
میکردند و مولانا ساغری ایستاده بود و یکپای در در اسفل برگرفته
و بر آن تکیه کرده یکی او را گفت تو نیز چرا کاری نمیکنی ملا گفت او در برزن نگاه
میدارد

حکایت مولانا ساغری بنجل متهم بود و در غره رمضانی
ملا نشسته بود و در آن روز در رؤیت هلال شک افتاده بود و حاکم شهر منادی
کرده بود که مردم باید تا وقت زوال چیزی نخورند ملا گفت که مولانا ساغری
باری علی الصباح چیزی خورده باشد یکی از اصحاب گفت مگر فراموش کرده باشند

جامی

جامی جهت ساغری این قطعه گفته

قطعه

ساغری میگفت دزدان معانی
برده اند هر جا در شعر من مضمون خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی
معنی نداشت
راست میگفت آنکه معنیهاش را دزدیده اند

این قطعه شهرت کرده
چون بر مولانا ساغری خواندند نزد ملا آمد و گله آغاز کرد و گفت من خادم دیرینه
این آستانم و شما قطعه گفته اید که در تمام شهر شهرت کرده و مردم بازاری
و هر جا که میرسم بر من میخوانند و میخندند و این قطعه مرا رسوای عالم کرده ملا گفت ما در شاعر
گفته ایم کاتبان و ظریفان شهر آن را تصحیف ساغری خوانده اند

حکایت
مولانا ساغری ریش دراز داشت روزی در سر خیابان بر کنار جوی نو
با فرزند ملا ضیاء الدین یوسف ایستاده بود و در آن جوی کشتی آب میشد و
دستی در ساغری و دم او میکشید مولانا ساغری از او پرسید که
و دم این آب بچه باز گفت ساغری او روی ساغری است و دم او ریش ساغری است

حکایت مولانا علی ترنج از خادمان ملا بود روزی در کتابخانه مدرسه دوات شیخ

پیش او داشتند و بر خر خری پیش شد مولانا گفت این سر خر چرا نکرفت
اگر میفرمایید بروم و شنجرف پیدا کنم فرمودند که حاجت بآن نیست قطرهٔ از
آب سپنجی در دوات چکان تا سرخ شود **حکایت** مولانا علی
سرخ هر روز از خیابان یکدو بار برای حوایج شهر آمدی و کتب ایا گرد
روزی پیش ملا نشسته بود او را گفت چار قطره آب در دوات
چکان او قطرات آب در دوات میچکانید در آنحال ملا گفت من قطرها میچکانم
شما سنجی از ابر هم زنید ملا گفت نیکو بشما [illegible] و از دو قطره
حکایت روزی مولانا نازلی نام شخصی نزد ملا آمده بود و او شهرنامه ساخته
لوح بود که الفاظ ناموزون بر یکدیگر میبست و آنرا نظم خیال میکرد و بعد
کتابت میاورد و در همه جا میخواند و مردم میخندیدند و از آن منشور
نامه مطلب و ایهام و مبالغه از حد میگذرانید و بروح عزیزان سوگند میداد که
البته برای من چیزی بنویسید که در میان شعرا و ظرفان بان مفاخرت

مباهات

مباهات کنم ملا جامی دوات و قلم و کاغذ طلبیده برای مولانا نازلی
در همان مجلس این رقعه نوشته شد که **رقعه** خدمت مولانا نازلی
فیه از الحضور خود میفرستد التماس خواندن اشعار دلپذیر خود نخواست
پایهٔ شعرش از آن بلند است که در تنگنای وزن گنجد یا کی تواند که از آن زیر آید
طبع سنجیده تجاوز الله عنه و عن جمیع [illegible] تکلیم ما بالغیه **فصل پنجم** در
در بدیهه گفتن شعرا در حضور سلاطین **حکایت** شبی سلطان
محمود غزنوی در مستی زلف ایاز را که بوی عشق و محبت تمام داشت ببرید و چون
هشیار شد از کرده نابایست پشیمان گشت و بماتم زلف ایاز نشسته پوشیده بساط
عیش و نشاط در نوردید و شبانروز با هیچکس سخن نگفت امرا و وزرا و تیمار
داران به تنگ آمده رجوع با بو القاسم حسن ابن احمد عنصری کردند که ملک الشعرا
سلطان محمود بود و در فن شاعری مهارت تمام داشت پس او را گفتند اگر تو بتدبیر
و لطیفه سلطان را ازین دلشکستگی بیرون آوردی و این بار از خاطر او برداشتی هزار

عنصری بعد از آنکه سه روز از حضرت گذشته بود بجوانب حرم سرا گذشت و
خود را از دور بسلطان نمود سلطان او را طلبید و گفت ای عنصری
هیچ خبر داری که در مستی چه خطائی از ما رفته اکنون درین باب بدیهه
شعری بگوی عنصری زمین خدمت ببوسید و این رباعی بدیهه بگفت

رباعی
امروز که زلف یار در کاستن است / چه جای بغم نشستن و خاستن است
هنگام نشاط و وقت می خواستن است / کاراستن سرو ز پیراستن است

سلطان را این رباعی بغایت خوش آمد و فرمود تا درج را از جواهر قیمتی آکندند و سه بار
دهان او را پر کردند و امرا نیز صد هزار درم بر آن افزودند و سلطان با امرا و
سایر مقربان و ندیمان بزم عیش و طرب نشسته چهل شبانه روز در رود و
سازندگان و نوازندگان و خوانندگان این رباعی بود و بدین بدیهه قدر و
منزلت عنصری عظیم شد و این قصه بتفصیل در کتاب محمود و ایاز بسلک نظم در آمده
من اراد الوقوف علیها فلیرجع الیها حکایت متواتر از فضلاء شعراست و در اهل

ین

نا بوده و در مبادی حال سپاهی بوده و آخر کار بملازمت سلطان
جلال الدین ملکشاه سلجوقی شتافته و منصب ملک الشعرائی یافته و سبب
این منصب بدیهه بوده که گفته بود و آن چنان است که شام عید رمضان المبارک
سلطان بر بام قصر با امرا و مقربان و ندیمان بجستن هلال شعف تمام داشت و
مردم هر چند جستجو نمودند نیافتند ناگاه نظر سلطان بر هلال افتاد و بغایت مسرور
شد و بدیدار او بنمود معزی در آن محل حاضر بود سلطان گفت در صفت ماه نو بدیهه
چیزی بگوی او این رباعی بگفت

رباعی
ای ماه کمان شهریاری گوئی / در گوش سپهر گوشواری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی / یا ابروی آن تازه نگاری گوئی

سلطان را این ثنا
رباعی دلپذیر آمد و مرتبه او را بلند گردانید و او را برسالت بقیصر روم فرستاد
گویند از آن سفر چهل قطار شتر قماش و متاع نفیس باصفهان آورد و خاقانی
معتقد شعر او بود و منکر رشید وطواط

ذکر شمه از نتایج طبع رشید وطواط

نام او محمد بن عبدالملک است و اصل او از بلخ است اما در خوارزم ساکن بوده

ال

اتسز بن سلطان محمد خوارزمشاه و تربیت او نیافته و او بغایت خجسته
و تیز زبان بوده از آنجهت او را وطواط گفته اند که اسم خطاطیف است یعنی بوده
فروشترک و بعضی گویند که اتسز از غلامزادهای سلطان جلال الدین ملکشاه
و سلطان حکومت خوارزم را بعد از سلطان محمد بوی تفویض نمود و دو سه
یکبار بروی آمده و ملازمت سلطان کرده باز میگشت و اکثر اوقات با کفار
تتار جهاد کرده مردم بسیار از ایشان میکشت و غنایم بیحد و شمار میگرفت
و بآن سبب یراق و استعداد و مال بسیار بدست آورده و قوت و شوکت
حاصل کرده چون سلطان جلال الدین وفات یافت و سلطان سنجر ولی
عهد بود رشید اتسز با او سر فرود نیاورد و گردن از ربقه اطاعتش برتافت
و لشکر سلطان سنجر فوج فوج از مرو گریخته روی بخوارزم نهادند و ترک
ملازمت سلطان سنجر دادند در بنجه رشید وطواط قصیده در مدح اتسز بگفت
مطلعش اینست بیت اتسز غازی بتخت ملک برآمد دولت سلجوق و

آل او برآمد این مطلع بسمع سلطان سنجر رسیده کینه رشید را
در دل گرفت و لشکر عظیم از مرو برداشته بدفع اتسز روی بخوارزم نهاد و
حکیم انوری در ملازمت سلطان بود و در آن محل اتسز در قلعه هزار اسپ که بغایت
حصین بود اقامت داشت و رشید با او بود و سلطان میان این قلعه را
حصار کرده و سلطان سنجر فرمود تا آغاز محاربه کردند در اثنای جنگ
سنجر انوری را فرمود که بدیهه بگوی تا بر تیر بندند و درین قلعه افکنند انوری
در حضور سلطان این رباعی بگفت رباعی ای شاه همه ملک جهان حسب تراست
وز دولت و اقبال جهان کسب تراست امروز بیک حمله هزار اسپ بگیر
فردا خوارزم و صد هزار اسپ تراست این رباعی را بر تیر بسته در قلعه انداختند
مردم قلعه آنرا پیش اتسز بردند چون رباعی را بخواندند رشید را گفت که تو هم
بدیهه بگوی تا بر تیر بسته در لشکر سنجر اندازند رشید در پیش اتسز این رباعی
بگفت رباعی ای شه که بجامت می صافی است نه درد اعدای ترا ز غصه خون باید خورد

[illegible]

سلطان دانست که آن نظم رشید است کینه رکینه او افزوده و قسم یاد کرد
چون رشید بدست آید او را هشت پاره کنند انجز رشید رسید بعد از آن
سلطان فرمود تا لشکر یکبار حمله آورند و جنگ سخت در پیوستند و کار
بر اهل قلعه تنگ شد و اتسز تاب مقاومت نداشت شبانه از قلعه بگریخت
و رشید را در آن شب فرصت آن نشد که همراه اتسز بیرون رود در زاویه
متواری شده سلطان حکم فرمود که رشید را پیدا کنند بعد از تفحص بلیغ او را
در گوشه یافتند خبر بسلطان بردند سلطان فرمود که او را بر دار برد و باز از
بروده هشت پاره کنند او زاری کرد که اول مرا از خواجه منتجب الدین بدیع
کاتب که منشی دیوان و ندیم مجلس است بپرسید که دو کلمه عرضه داشت کنم بعد از آن
سلطان را بیند او را از خواجه بردند گفت من شنیده ام که سلطان فرموده
مرا هشت پاره کنند خالی از تشویش نیست اگر سلطان غایت کرده بفرماید
مرا دو پاره کنند لطفی باشد خواجه بخندید و سخن او را بعرض سلطان رسانید

سلطان

سلطان فرمود که او از آن حقیرتر است که او را دو پاره کنند او را
بگذارید تا هر کجا خواهد برود او را گذاشتند باز بملازمت اتسز رفت و عمر دراز
یافت و سالها در ملازمت پسر اتسز ایل ارسلان بود و بعد از زمان دولت ایل
ارسلان سلطانشاه را نیز دریافت چون سلطانشاه ولیعهد پدر شد
آرزوی صحبت رشید داشت فرمود تا او را بر تخت روانی نهاده پیش او بردند
و او چنان معمر بود که پشت او خمیده بود و پای او قوت رفتار نداشت چنین
سلطانشاه با او ملاقات کرد از روی امتحان طبع آزمائی او را گفت ای
رشید مرا الفصیح کن که یک رباعی که در آن ذکر و صفت جد و پدر من و من
هر سه باشد رشید در آن سن این رباعی گفت **رباعی** جدت ورق
زمانه از ظلم بشست ؛ عدل پدرت شکسته ها کرد درست ؛ ای بر تو قبای
سلطنت آمده چست ؛ هان تا چکنی که نوبت دولت تست ؛ سلطانشاه
بدین رباعی چهل هزار درم برشید بخشید **حکایت** چون سلطان سنجر

همه خانان اتفاق نموده در صحرای نسق هجوم نمودند و در آن محاربه شکست بر سلطان
افتاد و چون بر لب جیحون آمد بغایت ملول بود و فرید کاتب از شاگردان انوری
بود و شاعری فاضل بود و در آن لشکر همراه سلطان بود سلطان گفت ای فرید
هیچ دیدی که ما را چگونه چشم زخمی رسید در اینجا که پیش آمده بدیهه بگوی
باری دلم سبک شود فرید این رباعی بگفت **رباعی** شاها ز سنانت جهانی
شده است ٭ تیغ تو چهل سال را عدالت خواست ٭ گر چشم بدی رسید آنهم ز قضاست
آنکس که بیک حال بماندست خداست ٭ سلطان را این رباعی موجب تسلی تمام شده
او را صله لایق داد **حکایت** شبی در مرو برف عظیمی بارید و مهستی که چنگی
خوش‌طبع بود و معشوقه سلطان سنجر بود بعد از آنکه سلطان را مطلوب کرده بود بیدار
شد و از مهستی پرسید که هوا چه حال دارد او در بدیهه این رباعی گفت **رباعی**
شاها فلکت اسب سعادت زین کرد ٭ و ز جمله خسروان ترا تحسین کرد ٭ تا در حرکت سمند
زرین نعلت ٭ بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد ٭ سلطان او را تحسین کرد

درج گوهر بخشید **حکایت** ازرقی حکیمی کامل و شاعری فاضل بوده است و
در اصل از مرو بوده است و در دولت سلطان شاه سلجوقی که افضل آل
سلجوق بود تربیت تمام یافت روزی سلطان نرد می‌باخت و هر چند
شش می‌خواست سه یک می‌آمد از آن جهت متغیر شد ازرقی حاضر بود سلطان او را
گفت در این باب بدیهه بگو او این رباعی بگفت **رباعی** گر شاه سه شش خواست سه
یک زخم افتاد ٭ تا ظن نبری که کعبتین داد نداد ٭ شش چون نگریست حشمت حضرت
شاه ٭ از هیبت شاه روی بر خاک نهاد ٭ سلطان او را بدین رباعی صله وافر داد
حکایت رکن صاین شاعری فاضل و از قاضی‌زادگان سمنان است و در زمان
دولت طغای تیمورخان تربیت یافته منصب امارت داشت روزی تقصیری از وی
بوجود آمده خان او را بند فرموده چند ماه در حبس ماند وقتی که او را آشنا بود
بندگران بر راه بر خان گرفت و نیاز عرض کرد خان گفت مناسب حال خود رباعی بگوی
تا از جرم تو عفو کنم او این رباعی بگفت **رباعی** در حضرت شاه چون قوی شد ایمان کهتر گنهی کرد

آهن چو بشنید این حکایت از غز در تاب و تب شد و حلقه زر بر پایم خان فرمود

تا بند از پایش برداشتند و خلعت خاص داده بر منصبش فرستاد **حکایت**

ظهیر فاریابی لقب و نامش ظهیر الدین طاهر بن محمد فاریابی است فاضل و عالم بوده

و در شعر استاد خود بلکه از بسیار استادان درگذشت و وی در عهد دولت

قزل ارسلان تربیت یافته و برای او قصاید غرا گفته و این بیت بغایت مشهور است از

یکی قصیده او که **بیت** نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای تا بوسه بر رکاب

قزل ارسلان دهد ریش ظهیر بغایت سرخ بوده است روزی قزل ارسلان او را

گفت برای ریش خود بدیهه بگوی که خاتمه آن متضمن طلب باشد ظهیر علی الفور این

ابیات بگفت **مثنوی** واعظی بر فراز منبر گفت که چو پیر شود ای نیکبخت

ریشهای سیاه زود امید باشد اندر پناه ریش سفید باز ریش سفید را

زگناه بخشد ایزد بریشهای سیاه مرد کا رخ ریش حاضر بود دست در ریش زد

چو آن بشنود گفت ما خود درین شماره نه ایم در دو گیتی بهیچ کار نه ایم بنده را کی رخ

ریش

ریش منظلوم است که ز انعام شاه محروم است قزل ارسلان را این ابیات

خوش آمد و او را صله تمام انعام کرد **حکایت** امیر شیخ حسن بعد از سلطان

ابو سعید خدابنده در بغداد و آذربایجان پادشاه شد و دلشاد خاتون

زوجه بغایت فاضله و عاقله و کریمه و جمیله بود و سلمان ساوجی در مدح امیر شیخ حسن

و دلشاد خاتون قصاید دارد و خیال بود که چون سلمان آوازه بذل و

کرم ایشان شنید از ساوه به بغداد رفت اتفاقا در صحرا ملازمت امیر شیخ حسن

رسید وقتی که با مقربان خود بعزم شکار بیرون آمده بود و در آن صحرا کمانی

بر دست داشت و تیر می انداخت و سعادت نام غلامی بغایت صاحب جمال

پیاده از پی تیر او میدوید و تیر را باز بوی میرسانید سلمان پیش آمد و سلام

کرد جمعی که او را میشناختند پیش امیر صفت او کردند و او نیز غایبانه صفت

او شنیده بود متوجه او شد و گفت ای سلمان آوازه تو شنیده ام

اکنون بر همین قدم که ایستاده در باب تیر انداختن خود و دویدن سعادت

از پی تیر می خندید بدیهه بگوی سلمان کاغذی و دوات قلمی از جیب خود درآورد و همچنان
ایستاده این ابیات بدیهه گفته و بدست امیر داد امیر چون قوت طبع سلمان
دیده بتربیت او پرداخت و درجهٔ او را بلند ساخت و آن ابیات اینست

بیت چو در بار چاچی کمان رفت شاه ؛ تو گفتی که در برج قوس است ماه ؛
دو زاغ کمان با عقاب سه پر ؛ بدیدم بیگوشه آورده سر ؛ نهادند سر بر دو دوش شاه ؛
ندانم چه گفتند در گوش شاه ؛ چو از شست بگشاد خسرو گره ؛ برآمد ز هر گوشه آواز
زه ؛ شهابی ز در بند تدبیر رفت ؛ سعادت جهان از نیابت رفت ؛ بعهدت رسی کر ناله
برنخواست ؛ نفیر از کمان کر بنالد روایت ؛ که در عهد سلطان صاحبقران
نکرد است کس زور جز بر کمان **حکایت** شبی سلمان در مجلس سلطان اویس که پسر
امیر شیخ حسن پادشاه خداوندت بود و اویس بغایت صاحبجمال و خوش طبع و
فاضل و مستعد و کریم پیشه و عالی همت بوده است چون مجلس منقضی شد سلمان
خواست که بخانهٔ خود رود و شب تاریک بود سلطان فراشان را فرمود تا شمعی

ازکد

بزرگ با لگن زرین از مجلس همراه او برد و در خانهٔ او گذاشت تا بامداد روز
چون سلمان صباح بمبارکباد سلطان آمد فراشان از سلمان لگن زرین طلبیدند
سلمان بدیهه این دو بیت گفت **بیت** من و شمع هر دو سوخته و لسوخته خانه سیاه
شب او گریه من از غم مردن سوزم ؛ شمع خود سوخت شب دوش و در بر او بی‌آرام
امروز ؛ گر لگن را طلبد شاه ز غم سوزم ؛ سلطان بخندید و آن لگن را بوی
بخشید **حکایت** پسر شاه شجاع شیرازی جوانی بود فرزانه و هشیار و یگانه
در حسن و جمال منوچهر نام روزی برسم گوی بازی بر اسبی سوار شده بود که
از آب هزار دینار برنج بها کرده بودند و جهانملک زوجهٔ شاه شجاع که مادر منوچهر
بود در فنون شعر و غیر آن بسیار کامله و فاضله بود و با پادشاه سوار شده
تماشای چوگان بازی فرزند میکردند شاهزاده در عین اسب تازی و
چوگان بازی بود که پای اسب خطا شده و شاهزاده افتاده روی او مجروح
شد جهان در چشم شاه و جهانملک و سایر ناظران تاریک گشته و غضب بر شاه مستولی شده

حکم کرد که آن اسب را بکشند امرا و مقربان که حاضر بودند ملول و مضطرب شدند
زیرا که آن اسبی بود نادر و بی‌نظیر در صورت و رفتار هیچکس در آن زمان مثل
آن اسبی ندیده و نشنیده بود آخر بجانب ملک اشارت کردند که بدیهه رباعی بگوید
و این اسب را حمایت کن و از کشتن برهان او فی الفور این رباعی گفت رباعی
شاها تو ادب کن فلک بدخو را ۔ کو چشم رساند رخ نیکو را ۔ گر گاو زمین
خطا رفت بکو گاو زمین زن ۔ ور اسب خطا کرد بمن بخش او را ۔ شاه را این رباعی خوش آمد
و اسب را بدو بخشید و صد هزار درم صله این رباعی بو داد حکایت مولانا
بخاری مرد خوش طبع و ندیم پیشه بود و تربیت یافته میرزا بابا قوا ابن عمر شیخ
تیمور خانست و با خواجه عصمت بخاری مناظره و مشاعره کرده است و گویند
این بیت از وست در هجو خواجه عصمت بیت در بخاری خواجه عصمت بخاری
دانند تمام ۔ در خراسان خواجه عصمت نیست بی عصمتت گویند روزی
برای میرزا بابا قوا قصیده غرا گذرانیده و میرزا روانچی را امر کرد که پیش [illegible]

حو

صله بوی دهید یعنی پانصد دینار پروانچی رقعه دویست دینار آورده بستیم دوی
کرد او در مجلس این قطعه بدیهه گفت و بر میرزا خواند قطعه شاه دشمن گداز دوست
نواز ۔ آنکه جهانگیر و جهاندار است ۔ پیش تو میرزا التون مرا نمود انعام لطف و آن
به بندگی بسیار است ۔ یا مگر غلط شنیده ستم یا که پروانچی غلط کار است ۔ یا مگر در
عبارت ترکی ۔ پیش تو میرزا التون دویست دینار است ۔ میرزا بخندید و فرمود و تا
هزار و سیصد دینار دیگر آورده که هزار و پانصد دینار باشد و تسلیم وی کردند
حکایت خواجه منصور قرابوغای طوسی مردی خوش طبع و نغزگوی بوده است
و این قول مشهور از وست بیت آن شیم خورشت بلای مردم ۔ در روز بلند تو نوئی
بجای مردم ۔ مردم تو بچشم در نیاری ۔ چیزی دگری ورای مردم ۔ و وی ملازم میرزا علاء الدوله
پسر میرزا شاهرخ بوده است و با قاضی عبد الوهاب طوسی که قاضی سید بابا زنیت بوده
نقار خاطری پیدا گشته و میرزا از آن مطلع بود روزی قاضی بمجلس میرزا در آمد میرزا
بر سبیل تعرض گفت ای قاضی مال یتیم چه معامله کنی گفت ای میرزا من یتیم را در دیک

رباعی ماهیا جای یتیمانی خوش آن میخوری بکرشمه که قرص آفتاب شرع منم آفتاب وی یتیم کشی میرزا این قطعه خوش آمد و هزار دینار نقد کپکی داد

حکایت امیرشاهی سبزواری که نام وی آق ملک بن ملک جمال الدین است و در اصل از اعیان فیروزکوه است و تربیت کرده میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ بود روزی در مجلس میرزا بایسنغر زرگرزاده ناقابلی بر مقدم نشست میرزا را آن تقدیم ناخوش آمد روی بامیرشاهی کرد و گفت در باب تقدیم این نااهل و تاخیر خود بدیهه بگوی امیرشاهی فی الحال این قطعه گفت

قطعه

شاها چرخ فلک بهزار سال چون عمر لکانه ننماید بصد هنر

گر زیر دست هر خسی و ناکس نشسته ام اینجا لطیفه ایست بدانم مر اینقدر

بحر است مجلس تو و در بحر لا محاله گوهر بزیر باشد و خاشاک بر زبر

فصل ششم در بدیهه کفات کشور را و بدیهه شعرا ایشان

حکایت گویند هرگز وزیری باستحقاق نظام الملک ماضی که وزیر سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی بوده بر مسند

وزارت ننشسته در آخر کار اهل سعایت مزاج سلطان را برو متغیر ساختند و ترکان خاتون که حرم بزرگ سلطان بود بتربیت ابوالغنایم تاج الملک فارسی مشغول شد و سلطان بجهت استرضای خاطر ترکان خاتون بجای نظام الملک نصب کرد و نظام الملک در آمدت مصادرها داده در سن نود و شش بزخم کارد جمعی از ملاحده در حدود نهاوند بدرجه شهادت رسید و در آن وقت این قطعه بدیهه گفته نزد سلطان فرستاد

قطعه

چل سال با قبای تو ای شاه جوانبخت زنگ ستم از آینه دهر ستردم

طغرای نکونامی و توقیع سعادت نزد ملک العرش بالطاف تو بردم

چون شد ز قضا مدت عمرم نود و شش در حد نهاوند بیکزخم بمردم

بگذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند او را بخدا و بخداوند سپردم

این قطعه در دل سلطان اثر عظیم کرده بسیار بگریست و بر کرده خود ندامت کرد

حکایت خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان که بعد از خواجه نظام الملک باستعداد و قابلیت او وزیری کم بوده است و بغایت کریم و کریم شیم

بوده و رساله شمسیه در منطق بنام اوست روزی در دیوان وزارت نشسته
بود یکی از فضلای شعرا رقعه بدست وی داد که این رباعی در آن درج بود
رباعی دنیا چو محیطست و کف خواجه نقط ؛ پیوسته بگرد نقطه میگردد خط
پروردهٔ تو که و مه و دون و وسط ؛ دولت ندهد خدای کس را بغلط ؛ خواجه قلم
برداشته بی تأمل در جواب این رباعی بر پشت آن رقعه نوشته بدست وی
داد رباعی سیصد بره سفید چون بیضه بط ؛ در روی زمین نیابی از هیچ
نمط ؛ از گله خاص خود نه از جای غلط ؛ چوپان بدهد بدست دارنده خط ؛ حکایت
خواجه شمس الدین محمد را در قراباغ تبریز چهارم ماه شعبان المعظم سنه ثلث و ثمانین و
ستمائه بحکم ارغون خان بقتل رسانیدند و مجد همگر که فاضل و دانشمند و ملک
الشعرای عراق و فارس بود و معاصر شیخ مصلح الدین و ندیم مجلس سعد بن زنگی
شیخ گلستان بنام او نوشته و در مرثیه خواجه شمس الدین محمد که مجد همگر گفته شیخ
بسیار گریسته و مجد را تحسین کرده و آن اینست رباعی در ماتم شمس از شفق خون

بچکید ؛ مه چهره بکند و زهره گیسو ببرید ؛ شب جامه سیاه کرد در ماتم و صبح دم
برزد نفس سرد و گریبان بدرید ؛ شعرای متأخرین اتفاق دارند که هیچیک از
شعرای متقدمین و متأخرین در مرثیه اکابر مثل این رباعی ندارند الا امیر شاهی
سبزواری که در فوت میرزا بایسنغر این رباعی گفته و الحق از قیمت نیفتاده رباعی
در ماتم تو دهر بسی شیون کرد ؛ لاله همه خون دیده در دامن کرد ؛ گل جیب قبای
ارغوانی بدرید ؛ قمری نمد سیاه در گردن کرد ؛ حکایت خواجه علاء الدین
محمد صاحب دیوان که پسر خواجه شمس الدین محمد است در اصفهان در باغی بکنار جوی
نشسته بود و اصحاب را یکیک در آب میانداخت چون نوبت بمجد همگر رسید این
رباعی در بدیهه گفت رباعی ای آنکه چو کلک در زبان اندازی ؛ تب لرزه در اعضای
سنان اندازی ؛ خلقی همه در آب فکندی چه شود ؛ گر لطف کنی مرا بنان اندازی
خواجه مقدار پنجاه هزار من گندم از املاک خاصه اصفهان بوی انعام کرد حکایت مفتی
شاهفور نیشابوری شاعری فاضل و شاگرد ظهیر فاریابیست و در بیت [illegible]

وزیر باستقلال سلطان جلال الدین خوارزمشاه است و خواجه نجابت
فاضل و دانا بوده اما بشرب خمر مبتلا بوده چون نوبت اول شاهفور بدر
خانهٔ او آمده بار نیافت همچنین پنجم مرتبه آمده ملاقات میسر نشد آخر خواجه را
خبر کردند که شاهفور نیشابوری مردی فاضل و شاعر مشهور خراسان و عراق است و
پنجم مرتبه است که بدر خانهٔ تو می آید و بار نمییابد مناسب آنست که التفات فرمود او را بخوانی
و در مجلس خود بنشانی خواجه کسی بوی فرستاد که اول مناسب آنست که بدیهه بگوئی
تا قوت طبع تو معلوم کنیم پس با تو صحبت داریم شاهفور این رباعی بگفت
و پیش او فرستاد رباعی فضل تو و این باده پرستی باهم ماند بلندی است و پستی
باهم حال تو بچشم مهرویان ماند کانجاست تمام نور و مستی باهم خواجه را این
رباعی خوش آمده تربیت او پرداخت حکایت جلال عضد از افاضل شعرای ولایت
از سادات یزد است و پدرش در زمان دولت محمد بن مظفر مقدم سادات و ولایت
خود بوده روزی محمد بن مظفر بمکتبخانه درآمد سیدزاده دید با روئی

بچون

چون ماه و دو گیسوی سیاه که خط مینوشت از معلم پرسید که این
بچه کیست گفت پسر سید عضد یزدیست و جلال الدین محمد نام دارد و در
سن صبی فضایل کسب کرده و انواع شعر را بغایت نیک میگوید و اصناف
خط را بسیار خوب مینویسد محمد بن مظفر گفت چیزی فی البدیهه بگوی
و بنویس تا شعر و خط ترا ملاحظه و مشاهده نمائیم او در بدیهه این قطعه بگفت
و نوشت و بدست او داد قطعه چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود لعل و یاقوت
شود سنگ بدان خارائی پاکی طینت و اصل گهر و استعداد تربیت کردن مهر
از فلک مینائی با من این هر صفت هست ولی میباید تربیت از تو که
خورشید جهان آرائی محمد بن مظفر از لطف شعر و حسن خط او متحیر شده و
پدرش سید عضد را طلبیده گفت میخواهم تا فرزند ترا تربیت کنم که بغایت قابل
دارد و نادرهٔ زمان میشود لیکن تا ساحر روحانیت نزد تو خواهد بود همینکه
محاسن پیدا کند نزد من آرش پس ده هزار دینار صلهٔ آن قطعه بوی داد و او تحصیل علوم اشتغال

نموده کسب فضایل بسیار کرده و در فنون شعر ماهر شده و در ایام آل مظفر قصاید غرا ازوی
گفته رعایتها یافت حکایت سید شرف الدین رضا سبزواری او از
سادات عریض بود که بصحت نسب مشهورند و در شعر طبع بلند داشته و پدران
در عهد حکام سبزوار وزارت کرده اند و در زمان میرزا شاهرخ کلانتری سبزوار تعلق
بوی داشته و جمعی حاسدان پیش خواجه پیر احمد خوافی که وزیر با استقلال میرزا
سعایت ازو کرده بودند خواجه فرستاد تا سید را بند گران بر پای نهاده از سبزوار
بهراة آوردند و کسی پروای مهم او نکرده مدتی در آن بند بماند و در آن وقت از عمر او
بود که هفتاد سال از عمر او گذشته بود در نهایت برودت که او را این رو
صدر سکنی شده و عادت او آن بود که هنوز آفتاب در حوت بود که کلاه نوروزی
از نمد سفید بر سر مینهاد و با آن برودت آن کلاه نمد بر او عظیم خنک مینمود
در هراة بجنس ضرب المثل شده بود روزی خواجه پیر احمد فرمود تا سید را از
آن بند در آوردند اتفاقا در آن مجمع درویش صدر کلاه نوروزی بر سر نهاده بود

خواجه

خواجه روی به سید کرد و گفت شنیده ام شعر را نیک میگوئی و بدیهه نیز ازو ترا
اکنون جبه ازاری خود و کلاه نوروزی بدرویش بیهیه بگوی سید بدیهه این رباعی
بگفت رباعی ای آصف جم مرتبه کیوان قدر // مانند هلال حلقه در گوشت
تو بدر // بسیار خنک شده است در شهر هراة // زنجیر من و کلاه نوروزی صدر
خواجه را آن رباعی بسیار خوش آمده فرمود تا بند ازو برداشته و او را خلعت داده
نشان او را امضا نموده باز به سبزوار فرستادند فصل هفتم در بدیهه گفتن شعرا
یکدیگر حکایت فردوسی طوسی نظیر وقت خود بود و شاهنامه بر فضل و کمال او
دلیل واضح و برهان لایح است نام حسن بن اسحق بن شرفشاه است و از دهاقین
زادهای طوس است و در مبادی حال بامر زراعت مشغول بود گویند عمید والی طوس
چهار باغی در غایت خوبی ساخته و از او خوش نام نهاده بود و اسحق پدر او در آن باغ
مقرر بود با این مناسبت فردوسی تخلص میکرد روزی عامل طوس بر وی ظلم کرده بود و
بار داد خواهی بغزنین رفته بوسیله عنصری بمجلس سلطان محمود رسید و شعر گذرانید

اورا بنواخت و بنظم شاهنامه امر فرمود و روز اول که فردوسی بغزنین رسید بدرگاه
درگاه سلطان پری میکرد و وسیله صحبت که خود را بنظر سلطان رساند نمی یافت
مجبور دید از کسی پرسید که اینها چه مردمند که اینجا جمع شده اند گفت شعرای پایه
تخت سلطانند و اینمرد که عنصری باشد ملک الشعراست با دو شاگرد خود
فرخی و عسجدی که هر دو در شعر فاضلند فردوسی پیش رفت و سلام کرد عنصری جواب
داد و گفت حکیم که غریب مینمائی گفت مردی شاعرم و از جانب طوس آمده ام عنصری
گفت بیا بنشین تا باهم بدیهه گوییم و طبع آزمایی کنیم فردوسی بپهلوی عسجدی بنشست عنصری
گفت ما چهار شاعریم رباعی مشارکت میگوییم که هر شاعری یک مصرع باشد اول
عنصری گفت ع چون عارض تو ماه نباشد روشن فرخی گفت ع مانند رخت گل نبود در گلشن
تو سرو نخیزد ز چمن عسجدی گفت ع مژگانت گذر همی کند از جوشن فردوسی
گفت ع مانند سنان گیو در جنگ پشن چون عنصری این مصرع شنید
بسیار تعجب در یاران نگریسته فردوسی را گفت از این مصرع چنان معلوم میشود

تاریخ

تاریخ ملوک عجم اطلاع حاصلست پس آن بدیهه را بسمع سلطان رسانیده اورا
بمجلس سلطان بردند چون سلطان بر فضایل و کمالات او وقوف یافت قوت طبع اورا
معلوم کرد بنظم شاهنامه حکم فرمود و او در آن نظم داد سخنوری بداد حکایت
شمس طبسی عالم و فاضل و خوش طبع بوده است چون آوازه علم و فضل و شعر
صدر الشریعه را شنید از خراسان بعزم صحبت او به بخارا رفت و از گرد راه بمدرسه او
در آمده سلام کرد و در گوشه درس او بنشست وقتی که او بر شاگردان قصیده که
شب تمام کرده بود میخواند و هر یک از آن شاگردان در آن سخنی میگفتند و دخلی
میکردند و این چهار بیت از آن قصیده است بیت برخیز که صبح ...
تو ... و آواز خروس سحری خواست ز هر سو ... برخیز که بر جانب ساقی
بنشین که فرشته است صراحی بدو زانو ... می نوش از آن پیش که معشوقه شب را
با صبح بگیرند و ببرند دو گیسو ... از شیشه مینای رنگین چو بگفکن سنگی
بر شیشه گردنده مینو ... در این اثنا صدر الشریعه در وی نگریسته اورا نیک متوجه دید

گفت ای مرد غریب هیچ تو فن در شعر داری گفت موزون از ناموزون فرق میتوانم
کرد گفت این شعر چون شعریست گفت کلامی موزون طلب است اگر جهت امتحان کنید جوابش
از صنعت نکردی گفت اگر بتتبع باین بگویم شما چه میگویید گفتند
قلم داریم و آلات را بیار آریم او کاغذ و دوات و قلم برداشت طلبید و تأمل
پنجاه بیت در دو ساعت جواب آن قصیده گفت و این ابیات از آن جمله است بیت
از روی تو چون کرد صبا طره یکسو ؛ فریاد برآورد شب غالیه گیسو
از شرم خط غالیه بوی تو قبا است ؛ در وادی غم جسم بابکر سوخته آهو
زلف شب آسا و رخ روز نمایت ؛ چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو ؛ جانا
دل مجنون مرا خیز برآر ؛ زنجیرکشان تا بر طاق دو ابرو ؛ چون صدر زمانه اثیرالدین تربیت
طبع او دید او را بهمه شاگردان مقدم نشاند بعد از آن او را شناخت
بعد و کار تعلیم ملک او پرداخته و چند گاه در حوزه درس او بوده اشتغال علوم
مینمود حکایت روزی برف و باران عظیم میبارید و باد سرد در خانه بصحبت

وقتی

وقتی رشید وطواط را ذوق صحبت ادیب صابر رشید چرا که رابطه محبت و مناسبت
و مطابقتی میان ایشان بود و ادیب صابر بسیار دانشمند و در فن شعر ماهر بود
و در زمان سلطان سنجر نشو و نما یافته و اصل او از بخارا است اما در خراسان کسب فضایل
کرده و انوری و خاقانی معتقد شعر او بودند و بخلاف او منکر رشید بودند و اما چون
رشید بدر خانه ادیب رسید حلقه بر در زد کنیزک به پس در آمده گفت کیست گفت رشید است
و ادیب را میخواهد گفت در خانه نیست رشید این بیت بدیهه گفت بیت
آنکس که برون رود در این روز ؛ غیر از تو کسی دگر نیست ؛ ادیب را از دریچه
بالاخانه که بالای دالان داشت بیرون کرده این بیت در جوابش گفت بیت
من خود بچه جرم ترا خویشم ؛ پیدا است که در برون دگر کیست ؛ حکایت امامی هروی
عالم بعلوم عقلی و نقلی بوده است و از اقران شیخ مصلح الدین سعدی
شیرازیست و مجد همگر شعر او را بر شعر سعدی ترجیح داده چنانچه درین باب گفته رباعی
ما گرچه بنطق طوطی خوش نفسیم ؛ بر شکر گفته‌های سعدی مگسیم ؛ در شیوه شاعری

بجامع امم ۞ هرگز من و سعدی بامامی نرسیم حکایت فخر الملک که از افاضل و اکابر زمان
بود قطعه گفته نزد امامی فرستاد و قاصد را وصیت کرد که از پا نشینی تا جواب
بگیری و آن قطعه اینست قطعه ای افاضل دوران امام ملت و دین ای پناه
اهل شریعت در این چه فرماید که گربه برده قمری و کبوتر را ۞ بی سبب ز تعدی و ظلم
برباید ۞ خدایگان کبوتر ز روی شرع و قصاص بچون گربه اگر شیر گشته شاید
پس قاصد جواب را طلبید امامی قلم برداشت و بدیهه جواب آنرا از ظهر همان قطعه نوشته
باز فرستاد جواب ایا لطیف سوالی که در مشام خرد ۞ ز بوی ... بنکهت خلقت
نسیم جان آید ۞ بگربه نسبت قصاص که صاحب تمکنت ۞ چنین قصاص
حکم ذکر بو بسته است که گربه صید آدمی ۞ کرم پسند و بر شاخ سبحه بکشاید
اگر ز ب عدو بازوی جوذری دارد ۞ بچون گربه همان که دست بالا بدی بقای
قمری و عمر کبوتر را نخواهد ۞ و از گاه نفس را بلند فرماید حکایت سلمان ساوجی
و سراج قمری قزوینی در مجلس بعضی حکام جمعی از افاضل و اکابر حاضر بودند با یکدیگر مناظره و

مشاعره

مشاعره میکردند میر آنمجلس حکم کرد که هر دو بر مصرع مشهور که ای
باد صبا اینهمه آورده تست فی البدیهه دو رباعی بگویید اول سلمان گفت
رباعی ای آب روان سرو برآورده تست ۞ ای روح چمن برآورده تست
ای غنچه عروس باغ در پرده تست ۞ ای باد صبا اینهمه آورده تست بعد از آن
سراج قمری این رباعی گفت رباعی ای ابر بهار خار پرورده تست
درون غنچه خون کرده تست ۞ گل رخوش و لاله مست و نرگس مخمور ۞ ای باد صبا
اینهمه آورده تست حکایت نام نخاری شاعر و فاضل و درویش بوده
و عمر در سیاحت گذرانیده و این بیت مشهور از وست بیت
درویش را که گنج قناعت مسلمست ۞ درویش نام دارد و سلطان عالمست
و این مطلع قصیده ایست که در دیوانها بنکو درج کرده گویند وقتی
بعزم حج میرفت ببغداد رسید و در کنار دجله سلمان را با جمعی از فضلا دید نشسته
پیش رفت و سلام کرد اتفاقا فصل بهار بود و آب دجله طغیان عظیم داشت

سلمان گفت چگونه گفت مردی شاعرم گفت بدیهه بیتی بگو آنگه گفت شاعر گفت چنانچه سلمان
گفت مصرع دجله را امروز رفتاری عجب مستانه بود مصرع پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه بود
بود سلمان گفت از کجایی گفت از بخارا گفت نام تو چیست گفت سلمان او را
بخانه برد تا ایام در بغداد بود سلمان بخدمت قیام نمود حکایت خواجه علی
بن شهاب ترشیزی شاعر فاضل بود و میان او و شیخ آذری که حمزه نام داشت
مشاعره واقع شده روزی در مجلسی که شعرا و فضلا جمع بودند آذری او را
مخاطب ساخته این رباعی بدیهه گفت رباعی ای آنکه ز لطف عنایت ایزد
ارباب هنر خواجه علیست خواهی تو مرا پسند و خواهی مپسند دانند همه کس که حمزه
علیست خواجه علی بدیهه این رباعی جواب گفت رباعی ای حمزه که عرش
علیست روشن سوال از شرف علیست یک استاد علیست حمزه در
وصلی صد حمزه بعلم و فضل لالای علیست حکایت مولانا حسن شاه در
بدیهه گویی نظیر بود روزی از خیابان هرات بشهر می آمد و میرزا منوچهر جوانی

خوشطبع

خوشطبع از اولاد تیمور از خیابان میرفت بر روی پل روان در روان گفت بدیهه
میرزا که مولانا حسن شاه را دید فی الحال چشم پوشیده گفت چشم نخواهم گشود تا بدیهه
نگویی مولانا فی الفور این بیت گفت بیت از آن چشم پوشیده شاه زاده
پوشیده چشم داریم ما بیت میرزا بخندید و او را خلعت گرانمایه داد فصل هشتم
در بدیهه که عرفا و شعرا در وقت کشتن و مردن گفته اند حکایت چون
در اصفهان قتل عام کرد گویند یکی از لشکریان خواجه کمال الدین اسمعیل را
و فاضل و در فنون شعر ماهر بود زخمی زده و او بدیهه این رباعی با خون خود بر دیوار نوشت
رباعی دل خون شد و شرط جانگدازی اینست در حضرت او کمینه بازی اینست
با اینهمه هیچ نمیارم گفت شاید که مگر بنده نوازی اینست حکایت
راقم این رساله و قایل این مقاله از والد خود علیه الرحمه چنین شنیده که این رباعی
از شیخ فرید الدین عطار است قدس سره که در وقت قتل عام تتار لشکریان
هلاکوخان شیخ را شهید کردند در آن وقت شیخ این رباعی بدیهه خواند رباعی در راه تو رسم سرفرازی اینست

با اینهمه از لطف تو نومیدیم / شاید که ترا بنده نوازی است **حکایت**
چون هلاکو خان نشابور را قتل عام کرد یکی از مغولان دست شیخ عطار را
گرفته می برد که در مقتل عام او را از تن جدا کند شیخ را در آن محل توحید غلبه کرده روی بقاتل
کرده گفت تاج عمدی بر سر نهی و تیغ هندی بر کمر بندی و از ترکستان بکردستان آیی
تا مرا بشناسی پس در آن محل لشکری تیغ از نیام برکشید و شیخ را بر سر پا نشانید
شیخ این رباعی بدیهه گفت **رباعی** دلدار بتیغ دست بگشاد بیا تن بر زنید
میان و بر سر پای نشین و آنگه بزبان حال میگو که بنوش / جام از کف یار رو زور یکان
شربت بازپسین **حکایت** پهلوان محمود پوریا از مجردان و مفردان
بود چون اجلش فرا رسید اصحاب او گرد او در آمدند درمی که محقر بود بصندوق گفت
اندر این وقت فرصت دلت را چه می باید تا خاطرت بدست آید
خدمت جان فشانیم و آنچه باید تو رسانیم پهلوان بدیهه این قطعه گفت
قطعه چه پرسی چه می باید وقت مرگ / بجز وصل جانان نمی بایدم

جدائی

جدائی بسا والمراد خدائی درگه هر چه پیش آیدم شایدم **حکایت** مولانا لطف الله
نیشابوری از شعرای مشهور است و قصاید غرا دارد گویند او در اشغال عطای الهی
و در آن باب حکایات غریبه است از آنجمله آنکه روزی یاران و شاگردان او بتماشا
رفته بودند که جامه بشویند بعد از آنکه از جامه شوئی فارغ شدند و در صحرا جامه ها را
با آفتاب انداخته مولانا دستاری نیکو داشت که اول بار آن را آشسته بود
و با آفتاب انداخته ناگاه بادی پیدا شده و متعرض هیچ یک از جامه های
شاگردان و یاران نشده دستار مولانا را بهم پیچیده بهوا برد
بمثابه که از نظر یاران غایب شد و هر چند در آن حوالی و نواحی
گشتند اثری از آن دستار نیافتند در آن محل مولانا این رباعی
در شکایت فلک بدیهه گفت **رباعی** فریاد ز دست فلک
پیر و بن کالمذ بر سر نه نو گذارد نه کهن / با اینهمه
گزین ترم کند که گوید که مکن گویند مولانا در آخر عمر در قریه از ...

[illegible marginal note]

جمعی یاران عزیمت زیارت او کرده بآن ده رفتند و بدر باغ او آمدند در بسته
بود هر چند در زدند و فریاد کردند کسی جواب نداد یکی بدیوار بالا رفت و از درون
در باغ را بگشاد و یاران بباغ درآمدند و بدر خانه او رفتند دیدند که آن در نیز بسته است
بسیار فریاد زدند کسی در نگشاد یکی بحیله بسیار بالای بام رفت و از راه بام
بخانه او درآمد دید که مولانا بر سر سجاده خود سجده کرده زمانی ایستاد مولانا سر
برنداشت آمد در بگشاد و قصه بگفت مولانا در سجده بازگشت یاران گرد او آمدند
و ملاحظه کردند دیدند که مولانا جان داده بسیار گریستند و کس بشهر فرستادند
تا مردم را از آن کار خبردار کردانند خلق شهر بالتمام بآن ده آمده روی بکار کردند در دست
دست راست او کاغذپاره دیدند که در وقت جان دادن این رباعی گفته بود
رباعی در بند صدق و صفای دل من / در میکده از روح فزای دل من
جام می آورد که بستان و نوش / گفتم نخورم گفت برای دل من / مردم آن جا تعجب
کردند کرده بعد از غسل و تکفین او را همدران باغ در شهور سنه ست عشر و ثمانمائه دفن کردند

فصل

فصل نهم

فصل نهم در عجایب صنایع شعری و غرایب بدایع فکری بیرون از
حد و شمار است و فضلا درین باب کتابها ساخته اند و رسایل پرداخته و والد فقیر
علیه الرحمه در رساله بدایع الافکار فی صنایع الاشعار خلاصه از آن جمع کرده و [illegible]
صنعت آورده و این فقیر درین فصل بیست صنعت عجیب و غریب از آن رساله و کتب دیگر
درین فن انتخاب نموده ایراد مینماید و بالله التوفیق اول صنعت تقسیم و آن چنانست که
شاعر دو چیز یا زیاده قسمت کند و ترتیب آن بر یک اسلوب نگاه دارد مثالش
از شعر عبد الواسع جبلی که در اصل از غرجستانست و شاعر پای تخت سلطان سنجر است و
در مدح وی گوید بیت زعدل کامل خسرو از شامل سلطان / شد ز دو گرگ و گور و مور و
گرو شد در کوهسار / یکی همخوابه شاهین دویم سیمرغ / سه دیگر همخوابه طغرل چهارم
همدم ثعبان / خداوند جهان سنجر که همواره چهار آفت / بود در راست و راستی و جاری
روی او پنهان / یا بهر قرین دولت دویم فیروزی ملت / سه دیگر رشک دنیا چهارم نصرت دین
ایمان / بیان اوست در بخشش سنان اوست در کوشش / لقای او [illegible]

مطلب پدر مولف و نام کتاب او از التصنیفات پدرش

یکی رزاق را باسط دوم ارواح را قابض سه دیگر سعد را مایه چهارم فتح را برهان

و تمام قصیده تا آخر برین اسلوبست دوم صفت تبیین که از آن تفسیر

نیز گویند و آنچنانست که شاعر لفظی چند مبهم را بر شمارد که هر یک محتاج به تبیین و تفسیر باشد

و در بیتی دیگر تفصیلش کم گفته اند بیت حال و مال و سال و فال و اصل و نسل و تخت و

بخت بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام حال نیکو مال وافر سال فرخ فال

سعد اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام سیوم صفت تنسیق الصفات و آنچنانست که

شاعر اوصاف مختلف را بر یک نسق ادا نماید مثالش از شعر خواجوی کرمانی که در صفت دیو سپید گفته

و مثل این بسیار کم گفته اند که هشت صفت را در یک بیت ایراد نموده بیت [illegible] فلکش

آهن فلک آذرنگ کوه آهن نهنگ آهنگ شیر آفت پلنگ آشوب پیل افکن

چهارم صفت اغراق و آنچنانست که شاعر در اوصاف مبالغه کند و در حد

اغراق رساند مثالش از شعر عنصری که از کبار شعراست و در مدح سلطان محمود غزنوی

در قصیده که بنام او تمام کرده گفته قطعه صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان یگانه

سکون و چار طبایع چو پنج حس و شش ارکان متابعند مر او را اگر ز هفت

زمین سوی هشت فلک گراید زنه سپهر به نوع میرسد خبر او را مثال آن

دیگر از رباعی بعضی فضلا رباعی ده بار زنه سپهر و از هشت بهشت

هفت اختر و از شش جهت این نامه نوشت کز پنج حواس و چار ارکان و سه روح

ایزد به دو عالم چو تو یک بت نسرشت دهم صفت ذوالسانین و آن

چنانست که شاعر شعری گوید که آن را هم بعربی و هم بفارسی توان خواند و این صنعت در غایت

اشکال و صعوبت است لیکن اگر در سکون و حرکت حروف اندک تفاوتی باشد اولی

بر آن از انصاف دور است و شاعر معذور مثالش از شعر خروه ملو بیت

بهای خانه داری با بهاکن هوا داری و نادانی رها کن معنی فارسی ظاهر است اما

عربی بها نام کسی باشد و یاء او یاء نسبت یا متکلم یعنی بهای من خانه داری

چنانست که در سرای خرابه بها کن و در آن سرا باش هوا داری فرود آمده در سرا

بیت مثال دیگر

و نادانی اندازه کرده و مرا رها کن او را اگر کن بیاش در الفاظ عربی بحسب کتابت تفاوتی

از شعر سلمان ساوجی **بیت** با دجنابت جان بهاری آب شبابت خنده فرازی

معنی فارسی ظاهر است اما عربیا باد هلاک شد جنابی دل فرحان تهاری جلب

معشوق را اثر است یعنی نازکی و لطافت آب باز گشت گیاه عز یعنی رونی

بر زمردی نهاد بر خند قرار فرحان بهاری بحسب کتابت تقاوتی هست و در

حرکت نزحند جا تقاوت **یازدهم** صنعت ترتیب و آنچنانست که شاعر الفاظ

شعر شوانده کنه و معین الدین طنطرانی که از افاضل شعراست برین اسلوب

قصیده دارد که مطلعش اینست **بیت** ترکت وهدت الدر زدم در نهار ذرگاه

وعهدت ترک العهد من بمایه ؛ و درین صفت برین روش است اجتماع نقطا

یکی از فضلا گفته **بیت** ای قرتکار روته قد اقرا ؛ و بیانه من ذوه و بد حکم

لاتسون من المدام مثله جوبا ؛ فکل الصید فی جوف الفرا ؛ در فصل پنجم از انواع

معنی کل الصید فی جوف الفرا ارادیافته ؛ و هم برین اسلوب قطعه که

قطعه ... شهر اصفاهانیه ؛ و هم ازین قبیل است این رباعی **رباعی**

الکثر

الاکثر کادر من از امات ؛ لا تبرس من قیاد من ابا مت ؛ فدکر و خونا

دل همراهاست ؛ من نالته وقت سحرگاهت ؛ **دوازدهم** صنعت تعطیل و آن

چنانست که شاعر شعری گوید خالی از حروف شفوی که در تکلم بکلمات آن لبها از یکدیگر

جدا باشد و این از صنایع محدوده است مثالش یکی از فضلا این رباعی گفته

رباعی این دیده رخ نگار دیدن خطراست ؛ ای دل ازین رشک کشیدن خطراست

تا تن تا نچشی زساغر عشق دگر ؛ زنهار دلا زهر چشیدن خطراست **سیزدهم**

صفت توشل و آن چنانست که شاعر شعری گوید مرکب از حروف شفوی و حلقی که

زبان در آن حرکت نکند مثالش رباعی خسرو دهلویست و اتحی در تصنیف این رباعی

بی نظیر افتاده و رباعی اینست **رباعی** بوی مه ما بوی بوی ما به ؛ ما او مه ویم

ویم ما وابه ؛ ما یم ومه و آن مه ما یا ما ؛ ما با مه ما و مه ما با ما به **چهاردهم** صنعت موقوف

و آنچنانست که شاعر شعری گوید که آخر هر مصراع موقوف باشد بر ما بعد او و خسرو دهلوی

در صنعت رباعی دارد که مصراع آخر را نیز موقوف کرده است و رباعی اینست **رباعی**

درحسن کسی ترا نماند الا ؛ خورشید که هر صبح برون آید تا ؛ خدمت کند
و پای تو بوسد اما ؛ تو روسوی او کنی که پابوسد یا ؛ یعنی او رو سوی تو کند
و پای تو بوسد **پانزدهم** صنعت موقوف مقطع و این عبارت از
آنچنانست که شاعر شعری گوید که در هر مصراعی کلمه را قطع کند و جزوی از آن
مصراع آرد و جزوی دیگر را در اول مصراع دیگر مثالش از قصیده سوزنی سمرقندی که در
مدح حمید الدین مستوفی جوهری گفته است **بیت** مجلس دولت حمید الدین جو
و جزوی دیگر از جوهری که هر بیت در مصراع دیگر آورده و قصیده را برین اسلوب
تمام کرده و در رساله بهارستان مذکور است که درین الفاظ قطع کرده چنانک
بعضی از آن اجزای نقطه در معنی مستقل باشد خالی از لطافتی نخواهد بود و برای
امثال این قطعه و رباعی ایراد نماید **قطعه** دی دوستان قطعه سوی من
زر زمره قضا ؛ کرد لفظ سه چار از آن بدو نیم ؛ تا کند عاجز از جوابم ؛ که هم اندر
جواب او گم ؛ معنی خلق خدا و فی جا ؛ جت ... مصنف ...

خواهمت

خواهمت بی غم **رباعی** ارشاد رعیت چون بکام دل اع ؛ دایم شده مجنون
عکس و مع ؛ ذو رم را اهل دل کز آنادی مح ؛ بوسیت رسم عیدیم ارتو طمع
شانزدهم صنعت قطع و آن چنانست که شاعر بیتی گوید یا بیشتر که جمیع حروف
او از هم جدا باشد مثالش یکی از شعرا گوید **بیت** زور رود و داغ دو
زارم ؛ زر روی درای او آزرم دارم **هفدهم** صنعت موصل و آن چنانست که
شاعر بیتی گوید موصل بدو حرف یا بیشتر و بعضی موصل تمام حروف نظم
کرده اند و این رباعی شامل حال هر دو صنعت مقطع و موصلست که مصراع اول او
مقطعست و مصراع دویم موصل بدو حرف و سیوم بسه حرف و چهارم بچهار حرف
رباعی ای در دل آدم زده اندر آذر ؛ تا بر سر کنعان تو جا کرد ؛ غیر سکن جعد کلک
قضا ؛ مشکل بکشد بشکل چنبر عنبر ؛ و ملا جامی را غزلیست پنج بیت که سال
و موصل که در هر بیت دو آیت از دو او این ثلثه نوشته اند چنانکه اول از غزل
موصل بدو حرف و سیوم بسه حرف و چهارم بچهار حرف و پنجم بپنج حرف و الغزل

حسب الحکم ... ...
... که از ... حال ...
در ... ...
... ... حال ...

غزل رخ زرد دارم ز دوری آن بت ؛ زده داغ دردم درون دل آذر ؛

کانت کوی اش فرقت تو ؛ مه نو که باشد بدین گونه لاغر ؛ خطت

تبت ؛ شمیم و لعل لبت تنگ شکر ؛ بجنب نسیم تو هم مخبت

نصیب مجمر ؛ بلبهای چون کعبش فضیحی ؛ لطلعت چو صبحی بگیسو معنبر ؛ ایا

حروف که از اصحف مشار ترکو شیدا از آنجهت که چون متصل نویسند

نماید چو آزادندانه بسیار باشد مثالش سلمان گوید بیت

تن سست ؛ بتبش بشت تن سست گشت ؛ هشتم صفت منقوط

چنانست که شاعر بیتی یا بیشتر گوید که همه حروفش منقوط باشد مثالش

از شعرا گوید بیت زنفوز زنب بجثن زین جشنی ؛ زنبید جز بخت

پوشیده نماند که دال معجم زبید بتحقیق ذال معجمه است بنا بر قاعده

در لفظ فرس معتبر است و آن قاعده درین رباعی از خواجه نصیر الدین طوسی

الرحمه مذکور است رباعی آنها که قلم بپارسی رانند ؛ در موضع دال ذال

نشانند ؛ ما قبل وی ار ساکن جز وای بود ؛ دالست و گرنه ذال معجم خوانند ؛

نوزدهم صفت مجرد و آنچنانست که شاعر بیتی یا زیاده گوید که تمام حروف او مجرد

باشد از نقطه و انعکس صفت سالفست و بدر جاجرمی که شاعری ماهر و شاگرد مجد

همگر بوده و در اصفهان خواجه بهاء الدین فرزند خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان

او را تربیت کرده و او در مدح خواجه قصیده دارد که تمام آن بی نقطه است و این

قصیده است قصیده که کرد کار کرم مرد وار در عالم ؛ که کرد اساس

ممهد و محکم ؛ عماد عالم عادل سوار ساعد ملک ؛ اساس طارم اسلام

ملک علو عطارد علوم مهر عطا ؛ سماک رمح و اسد حمله و هلال علم ؛ کلام

او حلال در همه حال ؛ مراد او همه عطا ها وی هر دم ؛ هم او و هم دل او دا

علمار ؛ هم او هم دم او در دل کمال ار هم ؛ بیستم صفت حذف و آنچنانست که

بیتی یا بیشتر گوید که در آن حرفی از حروف را حذف کند و اگر شعرا حذف

الف کنند زیرا که آن از همه دشوارتر است و در آن صنعت شعرا طبع آزمایی تمام است

دو بیت بیت همه بر لون می بود چشمم همه بر صورت شنا بود گوشم

نه بجد منت وصل حبیب لیک در جستجوی میکوشم باب دهم در لطایف

ظرفا از مردان و زنان و این مشتملست بر یازده فصل فصل اول در لطایف

ظرفا نسبت بملوک و سلاطین و حکام حکایت دو شخص نزد فرعون غمازی

کردند از مومن آل فرعون و گفتند او ترا بخدای قبول ندارد گفت او را نزد من

آرید فرعون از آن دو شخص پرسید که خدای شما کیست گفتند پروردگار شما

گفتند انت ربنا یعنی توئی پروردگار ما از مومن پرسید که خدای تو کیست گفت

پروردگار تو گفت ربی و ربکما یعنی پروردگار من پروردگار این دو

ساعیست فرعون گفت نه شما سعایت کردید که او ربوبیت مرا قبول دارد

پس ایشانرا سیاست کرد و مومن را رعایت کرد حکایت چون دهقانان

مامون الرشید از عاملی ظالم شکایت کردند مامون گفت در میان عمال

من براست و عدالت او کسی نیست از فرق تا قدم همه اعضای او از عدل و انصاف

پراست

پراست ظریفی از دهقانان گفت ای خلیفه چون چنین است باید از عضوی از

اعضای او را بولایتی فرستاد تا همه ولایت پر از عدل گردد مامون بخندید و

آن عامل را معزول ساخت حکایت جمعی از ساعیان نزد یکی از خلفای بنی العباس

گفتند فلان از جمله زنادقه است و همچنانکه خلفای عباسی نقش تعتقد بالله یا تو کل

بالله و غیر آن را او زندیق بالله را بر خود بر نگین نقش کرده خلیفه گفت تا بیامدن آن

آن خاتم را نبینم باور نکنم او را حاضر کردند و با خاتمش نزد خلیفه آوردند او را بفرات یافت

سبب مواخذه او چیست آغاز گریه کرد خلیفه گفت چرا میگریی گفت دوست داشتم زنده

نام سفر رفت خاتم خود را که نام او بود بمن داده بود که بیادگار بنگاه دارم گرگاه

در آن نگاه کنم او را بیاد آرم اکنون گماشتگان خلیفه مرا گرفته و آن خاتم را گرفتند او

بیاد من آمد و گریه بر من مستولی شد که اگر در این محل یار من در میان بود کاری نمود وی

خلیفه خاتم او را طلبید و دید که در خاتم او زندیق بالله کنده است گفت در این خاتم

زندیق بالله نقش کرده اند گفت ای خلیفه آن زندیق بالله نیست بلکه زندیق یار بالله است

خلیفه را آن سخن خوش آمد و او را بخشید حکایت مردی از ندیمان خلیفه او را
او زندیق است خلیفه او را طلبید و گفت شنیده ام که تو زندیقی گفت
کلا بلکه مردی مؤمنم و نماز گذارم و روزه دارم و شب خیز و پرهیزکارم خلیفه گفت
تازیانه میزنم تا بزندیقی اقرار کنی او گفت عجب حالتیست حضرت مصطفی صلی الله علیه
و آله وسلم بشمشیر میزد که بکلمه توحید اقرار کنند و تو که خلیفه زمانی مرا بتازیانه
میزنی که بکافری اقرار کن خلیفه بخندید و او را بخشید حکایت پادشاهی
الصباح بشکار میرفت مردی قبیح الوجه از مقابل او پیدا شد فال بد گرفت
فرمود تا او را ایذاء بلیغ کردند اتفاقا شکار او نیک آمد و جانور بسیار صید کرد
و خوشحال باز گشت بخاطرش رسید که آن مرد بیچاره را بی جهت ایذا کردم او را طلبید
خواهی باید کرد پس فرمود تا او را حاضر کردند و عذر از وی خواست و خلعت و درم
انعام کرد گفت ای پادشاه من خلعت و انعام نمیخواهم اما التماس دارم که مرا رخصت
یک سخن دهی گفت بگوی گفت صباح اول کسی که تو دیدی من بودم و اول کسی که مرا

من دیدم تو بودی تو امروز در عیش و طرب گذرانیدی و من در رنج و تعب هم خود
انصاف ده که ازین هر دو کدام شوم تریم پادشاه بخندید و او را خلعت خاصه داد و از
درم انعام کرد حکایت جمعی از شعرا قصیده ها گفته بودند و بطلب منت پادشاه میرفتند
اشعار خود را گذرانیده صله بگیرند مردی ظریف که شاعر نبود در میان ایشان نهاد که
شاید او نیز از احسان پادشاه بهره برد چون شعرا قصیده ها عرض کردند و
جایزه ها گرفتند نوبت آن ظریف رسید پادشاه گفت تو نیز شعری که آورده
بخوان گفت من شاعر نیستم گفت چون شاعر نیستی همراه ایشان چه میکنی
گفت من از طبقه غاوونم که تابعان شعرا اند گفت این سخن از کجا میگوئی گفت
از کلام خدای تعالی که فرموده والشعراء یتبعهم الغاوون یعنی شعراء عرب که
هجو مؤمنان میکنند پیروان ایشان اند و سفیهان عرب اند که شعر ایشان یاد
میگیرند و بجهت ایذاء مسلمانان در مجالس کفار میخوانند پادشاه بخندید و او را نیز چیزی داد
حکایت چون عمر بن عبد العزیز را وفات رسید در وقت دفن کردن پسرش عبد الملک نام

بعد از ثبوت گناه کهش پنیر اورا سوراخ کنید ظریف کهش ای پادشاه
پنیر هم دو سوراخ دارد کافیست و بسوراخ سیوم احتیاج ندارد پا
و او را بخشید حکایت وزیر طلحک جرمی عظیم در وجود آمده
حکم کشتن کرد و کهش هم در پس فرار او را گردن بزنید جلاد بنهایت
بر خوی سلطان اعتماد نداشت یکی از ندمای مجلس کهش ای نامرد مردا
چه جگر دیت طلحک با جلاد کهش اگر تو مردی و جگر داری بیا
نامرد برخیزم سلطان بخندید و از سر گناه او درگذشت حکایت
فصل تابستان نشسته بود و مگس بسیار هجوم کرده بود سلطان
موضعی باشد که آنجا مگس نباشد طلحک کهش هر جا آدم نباشد مگس نباشد
باشد مگس باشد سلطان کهش این لازم نیست میتواند بود که
هر گز آدم آنجا نرسد و مگس باشد طلحک کهش این محال است سلطان
جای باشد چه میگوئی کهش سخن خود سلطان را بجل کنم اما اگر

سلطان